Scan: http://www.new.dli.ernet.in/
PDF: http://www.KetabFarsi.com

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

حکمة الاحرار حاکی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ حسن الطباع منطبع شد

(باہتمام بابو منوہر لال بھار گوسیٹنڈنٹ)

معہ جزو
دو ورق

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہے جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہے جسکے معائنہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہے اس کتاب کے ٹیٹل پیج کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب قصص نظم و نثر فارسی وغیرہ درج کرتے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہے اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
کتب قصص نظم درسی فارسی		(۲) کاغذ سفید رسمی۔	۱۱/ ۹
مثنوی خسرو گل مسمی بہ خسرونامہ از شیخ فریدالدین عطار مطبوعہ ثمر ہند۔	۱۴/	شرح سکندرنامہ بری۔ از علماے کلکتہ معروف بہ منتخب الشروح۔	۵/
مثنوی مخزن الاسرار۔ خواجہ نظامی۔	۶/ ۹	ظفرنامہ ملا ہاتفی خاندان تیمور کے فتوحات۔	۳/ ۹
ظہور الاسرار۔ شرح مخزن الاسرار از ملا ظہور الحسن صاحب۔	۹/	شرح سکندرنامہ معروف بہ شرح گلوی	
مثنوی لیلی مجنون۔ از خواجہ نظامی۔	۲/ ۹	رائج پنجاب دو جلد مجموعہ تفصیل ذیل	
مثنوی خسرو شیرین۔ از خواجہ نظامی۔	۵/ ۹	(جلد اول) کاغذ سفید و حنائی۔	۱۲/ ۹
مثنوی ہفت پیکر۔ از خواجہ نظامی۔	۴/	(جلد دوم) کاغذ حنائی۔	۱۰/ ۹
سکندرنامہ بری۔ محشے کلان جلی قلم مع فرہنگ از خواجہ نظامی۔		شرح سکندرنامہ بری از محمد نصیرالدین شاہ	۰/
کاغذ سفید گندہ ولایتی۔	۸/ پ	شرح سکندرنامہ بری۔ از مولانا غیاث الدین۔	۹/
ایضاً۔ بمراتب بالا بلا فرہنگ		شرح سکندرنامہ بحری۔ از خواجہ نظامی	۴/ ۹
کاغذ گندہ سفید و حنائی۔	۴/ پ	مثنوی یوسف زلیخا از ملا عبدالرحمن جامی جلی قلم محشے مع فرہنگ۔	۲/
سکندرنامہ بری۔ متوسط قلم محشے بمراتب بالا دو قسم کاغذ۔		مثنوی یوسف زلیخا محشی متوسط قلم بمراتب بالا	۷/ ۹
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۲/ پ	ایضاً خفی قلم۔ بمراتب بالا۔	۴/

بعون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

تحفة الحرار حاوی

در مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ بحسن انطباع منطبع شد

CHECKED. 1956

بسم الله الرحمن الرحیم

حامداً لمن جعل جنان کل عارف مخزن اسرار کماله ولسان کل

واصف مطلع انوار جماله نظم

آئینهٔ انوار جمالش مائیم — گنجینهٔ اسرار کمالش مائیم
دستان ز اوتار نوالش مائیم — دور افگن اسرار جلالش مائیم

ومصلیاً علی من نظم جواهر بره ونوالهٔ ونثر صحائف منه وافضاله محمد وعترته وآله واصحابه رباعی

عالی قدران عالم عشق و وفا — صدر آرایان صفه صدق و صفا
هر کس بکف زمانه دریا اسفا — ویشان زده کف که حسبنا الله کفا

اما بعد این صدف پارهٔ چند و خزف ریزهٔ ناپسند که از جستجوی کارگاه بی سرانجامی گرد کرده شده و از رفت و روب بزمگاه شکسته جامی

فراهم آورده چه قدر آن دارد که در سلک جواهر شاهوار مخزن اسرار
حکیم گرامی شیخ نظامی انتظامش دهند یا در جنب جام زرنگار
مطلع انوار مورد بدائع لفظی و معنوی امیر خسرو دهلوی نامش
برند چه آن در جودت الفاظ و سلاست عبارات بمثابه ایست
که فصیح زبانان عجم در بیان اوصاف او اعجمی اند و این در رقت
معانی و لطافت اشارات بمرتبه ایست که نادره گویان عالم
در معرض جواب آن معترف به الکمی اند اما امیدواری چنانست
که چون این میوه نیم خام از باغستان نیستی و پستی رسیده و این غنچه
ناتمام از خارستان فروتنی و زیردستی دمیده بحکم آنکه من تواضع
لله فقد رفع الله قدره خوانی خوان کرم اخوان الصفا افتد و
نافه کشای مشام قبول خلان الوفا گردد نظم

زدی جامی بدین چنگ شکسته	بمضراب فنا تارش گسسته
نوائی از مقامی بی مقامی	بلند آوازه در بی ننگ و نامی
درین وحشت سرای پر علائق	سماع این نوا نیست لائق
جز آن کس کز نوای بینوائی	کند فهم رموز آشنائی
بسمع مکرمت مسموع بادا	بحسن مغفرت مشفوع بادا

ومن الله الکون العصمة والتوفیق والعون

بسم الله الرحمن الرحیم

در فتح باب سخن به بسم الله که دندانهٔ بایش کلید در گنج حکیم و صدای سینش صلای سرخوان کریم

هست صلای سرخوان کریم — بسم الله الرحمن الرحیم
فیض کرم خوان سخن ساز کرد — پردهٔ زدستان کهن باز کرد
بانگ صریر از قلم سحرکار — خاست که بسم الله دستی بیار
مائدهٔ تازه برون آمده است — چاشنی گیر که چون آمده است
ورنه چشی نکهت آن بس ترا — بوی خوشش طعمهٔ جان بس ترا
خاک به اینجا همه جانهای پاک — بو که فتد ریزهٔ این خوان بخاک
هر که بود بر سر این خوان رهش — به بود آغاز به بسم اللهش
دیو که غارت گر این مرحله است — بشملش از خنجر این بسمله است
باکه زپی شین بودش این خطاب — چون سر پستانست زام الکتاب
تا تو زپستانش شوی طفل وش — بهر غذای دل و جان شیر کش
بسم شده هر دو ز ترکیب میم — گفت بسم حرز تو از تیغ بیم
شکل چمن بین که به رحمن درست — کز چمن خلد نشان آورست
مژده دهد کز خط عنبر سرشت — بسمله باشد چمنی از بهشت

باکه دو تا شد ورش آمد دو لخت
نقطهٔ ابجد یعنی دروازه مراد مصحف است
نقطین وی از باد پر جبرئیل
چشم کشا چشمه هر سیم بین
هر الف از وی شجر میوه ناک
طرهٔ حور است در ولامها
باکه چو حلقه است پی صید دل
راکه بود غایت سور و سرور
حاکه بهشت است اشارت نما
نون کالفش پای بود میم فرق
باکه دو هدیا دز یاسے ندا
نه بتامل قدم اهتمام
کاینی آمد ز سور مختصر
صورت تسنیم بودش یاسین
نعت بخستینش بخوشتر بیان
کرده معلم که تعلیم او
برسر را بین دو الف لام را
از پی نونش الف اندر رقم

مدخل آن باغ سعادت درخت
سلسله بسته برخ سلسبیل
جاری از آن چشمه تسنیم بین
میوهٔ آن معرفت ذات پاک
بهر دل و دیده دران دامها
گشته از آن طره بهم منفصل
زور سدت دست بدامان حور
بهر بهشت ست بشارت نما
ماهی کوثر که در آبست غرق
میزندت بانگ که این سو بیا
خوش بگذر بر جمین این کلام
درج در و سر نسبی از سور
در رقمش از همه بالا نشین
میدهد از سورهٔ رحمن نشان
فهم جو امیم ز حامیم او
داده نشان از دو الف لام را
پرده کشا گشته ز نون والقلم

رحمانیت در عرصهٔ ظهور و شهود وجود از عالم امکان

سطر حروفش ز بیاض و سواد — داده ات از نور و ظلمت مهاد
فتحه آن فاتح گنج ازل — کسره او کاسر کاس امل
صورت جزمش که بود حلقه وار — گوش خرد دانم از و حلقه دار
شانه تشدید که بر لام ورست — تاج سر هدهد راه هداست
نقطه بانیست ز ارباب راز — تخم امیدست بخاک نیاز
نقطه نونش پی دفع گزند — بر سر نارست نهاده سپند
وان دو دیگر شده چون فرمک — نورده دیده ملک و ملک
نوزده حرفست بوقت شمار — فیض رسانده بهژده هزار
وصف رحیمیت شده ختم آن — صورت ختم آمده در وی عیان
این دو دلیلست که از کردگار — فیض رحیمی ست بود ختم کار

در ارداف تسمیه بتحمید که فاتحه کتاب مجید فاتح ابواب مزیدست

انچه نگارد ز پی این رقم — بر سر هر نامه دبیر قلم
حمد خدا ایست که از کلک کن — بر ورق باد نویسد سخن
چون قلم او بود این تازه حرف — جز ثنایش نتوان کرد صرف
لیک ثنایش ز بیان برترست — هرچه زبان گوید از آن برترست
نطق و ثنایش چه تمنا ست این — عقل و تمنایش چه سودا ست این
نیست سخن جز گره چند سست — طبع سخنور زده بر دا چست

هیچ کشادی نبود در گره — گر نه بود کار بآن بند بند
صد گره از رشتهٔ پرتاب و پیچ — گر بکشایند درو نیست هیچ
عقل درین عقده ز خود گشته گم — کرده درین فکر سر رشته گم
رشتهٔ فکرش که بود پر گهر — پر بود اینجا ز گره سر بسر
میدهد این رشته ز سبحه نشان — صد گره افتاد درو مهره سان
حرفی اگر زیر بود یا زبر — نیست گره پیش خرد جز گهر
عقل گرفته به کفش سبحه وار — عاجزی خویش کند زان شمار
آنکه نه دم میزند از عجز کیست — غایت این کار بجز عجز چیست
عجز به از هر دل دانا که هست — بر در آن حی توانا که هست
مرسله بندگه کان جود — سلسله پیوند نظام وجود
غرهٔ فروز سحر خاکیان — مشعله سوز شب افلاکیان
خوان کرامت نه آیندگان — گنج سلامت ده پایندگان
چشمه کن قلهٔ قاف قدم — نایزه پرداز شگاف قلم
روز برآرندهٔ شبهای تار — کارگذارندهٔ مردان کار
واهب هر مایه که دویش هست — قبلهٔ هر سر که سجودیش هست
دائره ساز سپر آفتاب — نیز گر باد زره باف آب
عیب نهان دار هنرپروران — عذر پذیرندهٔ عذر آوران

در ارداف تسمیه به تحمید

آب زن آتش سودای عقل — تاب ده دست تمنای عقل
صیقلی صاف ضمیران پاک — صیرفی گنج پذیران خاک
سرشکن خامهٔ تدبیرها — خامه‌کش نامهٔ تقصیرها
ایمنی وقت هراسندگان — روشنی دیدهٔ بینندگان
تازه کن جان ز نسیم حیات — کارگر کارگه کائنات
ساخت چو صنعش قلم از کاف و نون — شد بهزاران رقمش رهنمون
سطر نخست از ورق این سواد — قدس نژادان تجرد نهاد
مایهٔ ایشان ز هیولی بری — پایهٔ ایشان ز صور برتری
جیب بقاشان ز فنا سوده نی — دامن شان ز آب و گل آلوده نی
جنبش ایشان ز هنرهای خاص — از کشش چنگ طبیعت خلاص
ناشده اقلیم دوام و ثبات — تنگ بر ایشان ز حدود جهات
سطر دوم نه فلک لاجورد — گرد یکی نقطه همه تیز گرد
کوشش ایشان به پیام سروش — گردش ایشان ز سر عقل و هوش
برده بچوگان ارادت همه — گوی ز میدان سعادت همه
بلکه برقص آمده صوفی وشند — دائم ازین رقص چو صوفی خوشند
داده بهر دور ز دوار شان — نور دگر واهب انوار شان
سطر سوم نیست بجز چار حرف — درج بهر چار رموز شگرف

ارداف تسمیه به تحمید

هرچه بود در خم طاق سپهر
قدرتش آنرا بهم آمیخته
نقش نخستین چه بوران جماد
کوه نشسته بمقام وقار
کان که بود خازن گنجینه اش
هر گهرے دیده رواج دگر
نوبت زین پس بنبات آمده
بر زده از روضه نه خاک سر
چتر برافراخته از برگ و شاخ
گاه فشاند ز شگوفه درم
جنبش حیوان شده بعد از نبات
از ره حس برده بمقصود بوی
با دل خواهنده زجا خاسته
خاتمه این همه هست آدمی
اول فکر آخر کار آمده
برکفش از عقل نهاده چراغ
کارکنان داده بعقل از حواس

جمله ازین چار نمودست چهر
هر دم ازان نقش نو انگیخته
کز حرکت بر در او ایستاد
یافته در قعدهٔ طاعت قرار
ساخته پر لعل و گهر سینه اش
گشته فروزندهٔ تاج دگر
چابک و شیرین حرکات آمده
برده به یک چند با فلاک سر
ساخته بر سایه نشین جا فراخ
گاه ز میوه شده خوان کرم
گشته روان در گلش آب حیات
پویه کنان کرده بمقصود روی
رفته بهر جا که دلش خواسته
یافته رو کار جهان محکمی
فکر کن و کارگزار آمده
داده ز هر شمع و چراغش فراغ
گشته بهر مقصد ازان رهشناس

باصره را داده ز بینش نوید — راه نموده بسیاه و سفید
سامعه را کرده به بیرون و دور — تا ز چپ و راست نیوشد خبر
ذائقه را داده بروی زبان — کام ز شیرینی و شور جهان
لامسه را نقد نهاده به مشت — گنج شناسائی نرم و درشت
شامه را از گل و ریحان باغ — ساخته از لطف معطر دماغ
بر تنش این پنج حس ظاهر اند — پنج دگر کارگر اندر سر اند
کارکنان خرد اند این همه — بهر خرد تا مزد اند این همه
تا بمددگاری ایشان خرد — پی بشناسائی مبدع برد
چست به بند و کمر بندگی — بندگی مایهٔ صد زندگی
زندگی مدت آن لایزال — در کنف عاطفت ذوالجلال
جامی اگر زنده دلی بنده باش — بندهٔ آن زندهٔ پاینده باش
بندگیش زندگی آمد تمام — زندگی این باشد و بس والسلام

مناجات اول متضمن اشارت بشواهد وجود و دلایل وجود حق سبحانه و تعالی ما اعلی شانه و ما اجل برهانه

ای صفت خاص تو واجب بذات — بسته بتو سلسلهٔ کائنات
گر نرسد قافله بر قافله — فیض تو برهم زند این سلسله
کون و مکان شاهد جود تو اند — حجت اثبات وجود تو اند

سائل کہ صادق مقاصد مستاد و در الفاظ موضوعہ منسلک ساختہ فرمودند ۱۲

دائرهٔ چرخ مدار از تو یافت
مرحلهٔ خاک قرار از تو یافت

کیسهٔ پر لعل و زر کان که هست
قدرت تو بر کمر کوه بست

در سخن را که گره کرده
در صدف سینهٔ تو پرورده

عرصهٔ گیتی که بود باغ سان
تربیت لطف تو اش باغبان

چشمهٔ مهر است گل اصفرش
گوی فلک غنچهٔ نیلوفرش

طاسچهٔ نرگس او دور ماه
جلوه گه نسترنش صبحگاه

شاخ شگوفه است ثریا درو
سرخ شفق لالهٔ حمرا درو

سوسن آزادوی آزادگان
سبزهٔ بزیر قدم افتادگان

سرو وی آن سایه سرو بلند
کامده از دست تهی بهره مند

آنشب بنفشه که ز چرخ درشت
جامه کبود آمده و کوزه پشت

شاخ گلش قامت شوخان و شنگ
غنچهٔ آن خون شده دلهای تنگ

بلبل آن طبع سخن پرورش
در چمن نطق زبان آورش

این همه آثار که نادر نماست
بر صفت هستی قادر گواست

رو بنو آریم که قادر توئی
نظم کن سلک نوادر توئی

باغ نشان گزند هر زیب باغ
باغ شود بر دل نظاره داغ

ورد هدش جلوه بهر زیوری
هر ورقی باشد ازان دفتری

ثبت در و قاعدهٔ هستیش
در هنر خویش سبکدستیش

مناجات اول

رنگ رز باغ توئی باغ ما — کارگر صنعت صباغ ما
همچو گلیم از تو شده سرخروی — رنگ رزیهای ترا شرح گوی
تیغ زبان آخته چون سوسنم — تیغ شناسائی تو میزنم
بودی و این باغ دل افروزنی — باشی و میدان شب و روزنی
بحر بقائی تو و عالم بر آب — منک لبیداً والیک المآب

مناجات دوم متضمن اشارات بآنکه حقیقت حق وجود صرف و هستی مطلق

ای علم هستی ما با تو پست — نیست بخود هست بتو هرچه هست
ذات تو هم هستی و هم هست کن — هست کن عالم نو و کهن
هست تو نی هستی مطلق توئی — هست که هستی بود الحق توئی
هرچه نه هستی بسرای مجاز — باشدش البته بهستی نیاز
آنچه نه محتاج بکس هستیش — بر همه کس زانست زبردستیش
نام و نشانت بود و دامن کشان — میگذری بر همه نام و نشان
پست و بلند از کرمت بهره مند — با تو یکی نسبت پست و بلند
با همه چون جان به تن آمیزناک — پاک ز آلایش ناپاک پاک
چشم مشبه ز جمال تو کور — عقل منزه ز کمال تو دور
ناقه تنزیه چو تنها فتاد — پای ز معموره به صحرا نهاد
حادی تشبیه چو محمل براند — رفت به معموره و در گل بماند

ای ز تو معمورهٔ صحرا همه
بود تو هم بی همه و با همه

ور تو نبیند این دو صفت جز بهم
چون بنمایند تجاوز بهم

هست ز تنزیه تو تشبیه تو
نیست جز این غایت تنزیه تو

نور بسیطی و غباریت نی
بحر محیطی و کناریت نی

نیست کناریت ولی صد هزار
گوهرت از موج فتد بر کنار

موج تو بود آنکه شدی جلوه گر
از خود و بر خود بهزاران صور

در تتق ذات تو هر که بود
روی در آئینهٔ علمت نمود

صورت شان عکس نما شد بذات
ذات ز تکرار صور شد دو ذات

انجمن جمع همه عالم ست
رونق آن انجمن از آدم است

با تو خود آدم که دو عالم کدام
نیست ز غیر تو نشان غیر نام

گرچه نمایند بسی غیر تو
نیست درین عرصه کسی غیر تو

کیست به پیدائی تو در جهان
مانده ز پیدائی خود در نهان

تو همه جا حاضر و من جا بجا
میزنم اندر طلبت دست و پا

چون نستم از پای مرا دستگیر
انت نصری و الیک المصیر

مناجات سوم

مناجات سوم متضمن اشارات بآنکه موجب غفلت آدمی نور شهود او و دوام فیض و استمرار جود اوست و اگر بالفرض آن فیض منقطع شدی همه کس بر آن مطلع گشتی

مناجات سوم

ای ز وجود تو نمود همه — جود تو سرمایهٔ بود همه

مبدع نو و کهن ما توئی — هست کن و نیست کن ما توئی

کارگر اند درین کارگاه — ز آتش لا سوخته در لا آله

نیست ز لا مخلصی الا ترا — حکم تبارک و تعالی ترا

فیض نوالت چو بیابی رسد — کس بشناسائی آن کی رسد

در خم این دائرهٔ هزل و جد — ضد مبین نشود جز بضد

از عدم انوار قدم باز گیر — وز رقم لوح و قلم باز گیر

سبحه بکش از کف روحانیان — رخنه فگن در صف ظلمانیان

از سر کرسی بفگن عرش را — خوان پی کرسی بنهش فرش را

پایهٔ کرسی بزمین بر فرو — گرد مذلت بنشین گو برو

زلزله در گنبد خضرا فگن — یکدو سه قلدوره بهم در شکن

منطقه بکشا و میان فلک — تیر بفگن ز کمان فلک

باز کشا عقد ثریا ز هم — ساز جدا پیکر جوزا ز هم

گاو چرا خوارهٔ این مرغزار — شیر جهان خوار فنا را سپار

قطع کن از دامن اجل خوشه اش — ساز پی راه فنا توشه اش

باغ عناصر که زمینش خوش ست — آب گوارنده هوا دلکش ست

هست گل رسته در آتشین — غنچهٔ آن گلشن چرخ برین

بار برین باغ ز انجم نگرگ — در هم و برهم شکنش شاخ و برگ
خاصش ترین میوهٔ او کادمی ست — لذتش از چاشنی محرمی ست
پخته و خامش همه بر خاک ریز — بر سرش از باد اجل خاک بیز
تا همه داند که صانع توئی — مبدع این جمله بدائع توئی
هستی و پایندگی از تست بس — مردگی و زندگی از تست بس
جز تو کسی نیست بملک قدم — کز لمن الملک فراز دعلم
جامی اگر نیست ز بخت نژند — چون علم خسرو دیس سربلند
از علم فقه بلند دیش ده — زیر علم سایه پسندیش ده

مناجات چهارم در التجا و اعتصام بذو الجلال و الاکرام در طلب توفیق و تحقیق این مقصد و مرام

ای ز کرم چاره گر کارها — مرهم راحت نه آزارها
روشنی دیدهٔ بینندگان — پردگی پرده نشینندگان
عقده کشایندهٔ هر مشکلی — قبله نمایندهٔ هر مقبلی
توشه نه گوشه نشینان خاک — خوشه ده دانه فشانان خاک
باز و تائید هنر پیشگان — قبلهٔ توحید یک اندیشگان
شانه زن زلف عروس بهار — مرسله بند گلو شاخسار
از نم لطف که هوا ریخته — عقد در از گوش گل آویخته

پایهٔ نظم زهی بگذران — خاصه به نعت سر پیغمبران

نعت اول مبنی از تقدم حقیقت وی بر همه حقایق امکانی بحسب مرتبه وجود روحانی صلی الله علیه وآله واصحابه وسلم

اختر برج شرف کائنات — گوهر درج صدف ممکنات
جنبش اول ز محیط قدم — سلسله جنبان وجود از عدم
کلک عنایت چو رقم ساز کرد — از همه پیش این رقم آغاز کرد
مطلع دیباچهٔ این ابجدست — بیشترین حرف که در احمدست
نقطهٔ وحدت چو قد افراخته — از پی احمد الفی ساخته
کرد چو قطر آن الف مستقیم — دائره های هویت دو نیم
نیمی از آن قوس جهان قدم — قوس دگر ممکن رو در عدم
بر هدف انداخته از دست پاک — زین دو کمان تیر زهی شست پاک
صدر نشین ست درین بارگاه — کنت نبیا بود او را گواه
بود ز رخ شمع نبوت فروز — آب ندیده گل آدم هنوز
رفعت از و منبر افلاک را — رونق از و خطبهٔ لولاک را
جز پی آن شاه رسالتمآب — چرخ نزد خیمهٔ زرین طناب
تا نه فروغ از رخش اندوختند — مشعلهٔ مهر نیفروختند
تا نه نظر بر قدش انداختند — قائمهٔ عرش نیفراختند

عشق رگ جانش کشیدن گرفت — دل پی جانانش طپیدن گرفت
بر مژه از اشک ره خواب زد — راه طلب از سر تنک آب زد
چون نم آن ابر کرامت نثار — باز نشاند از ره مقصد غبار
قاصدی از کشور نورانیان — پاک ز آلایش ظلمانیان
آمد و آورد براقی چو برق — پیکرش از نور قدم تا بفرق
افسر سپهر همچو شهاب اشهبی — چرخ مه هم چو قمر مرکبی
رفتن او جستن تیر از کمان — جستن او جست طی مکان
پیش نرفته نظر از گام او — بود بهم جنبش و آرام او
گفت که ای ساقی ابرار خیز — جرعه برین گنبد دوار ریز
ساخته عرش برین فرش را — فرش قدم کن چو زمین عرش را
راه رو راست رو ما غوی — رهبر روشن نظر ما طغی
خلعت اسری بر انداخته — جامه شب فتن از آن ساخته
پای بر آورد به پشت براق — خواند بر آفاق که هذا فراق
تافت ز بیت الحرم او را لجام — زد بطواف حرم قدس گام
بود از و گام نهادن همان — در حرم قدس ستادن همان
بست از آنجا کمر عزم چست — روی سفر کرد بقصر نخست
شد بدر خانهٔ ماه آفتاب — یافت بیک حلقه زدن فتح باب

نعت دوم

نزاد آسمان اول ۱۲

رفت دران خانه بصد عز و ناز — خانه نشینان بهزاران نیاز
سجده کنان بوسه بپایش زدند — طبل دعا کوس ثنایش زدند
کای بدرت ملک و ملک ملتجی — جئت الینا و النعم الجی
آمدی و آمدنت بس خوش ست — دیدن روی تو عجب دلکش ست
خاک رهت بر سر ما تاج باد — هر شب عمرت شب معراج باد
خانه بخانه بهمین رسم و راه — سایهٔ طوبی شدش آرامگاه
باز برافراخت ازان جا لوا — زد بسرا پردهٔ ثم استوی
هم نفسش زد نفس لو دنوت — زد شرف هم نفسی گشت فوت
پایه ازان پایه فراتر نهاد — عرش بزیر قدمش سر نهاد
خرقهٔ تن را ز تن جان بکند — بر کتفش خلعت احسان فگند
آنکه ازین خرقه مجرد شده — جاذبهٔ شوق یکی صد شده
خیمه برون زد ز حدود جهات — پردهٔ او شد تتق نور ذات
تیرگی هستی ازو دور گشت — پردگی پرده ازان نور گشت
کیست کزان پرده شود پرده ساز — زمزمهٔ گوید ازان پرده باز
هست ز پرده بدر این گفتگو — به که شود مختصر این گفتگو
خواجه دران پرده بدید آنچه دید — وانچه نباید بزبان هم شنید
یافت اجازت که ز اقلیم راز — راحله راند بحریم مجاز

نعت دوم

گرد گذر بر سر افلاکیان — شد ز تواضع شرف خاکیان
آمده نزدیک حرم بسترش — گرم هنوز از تن جان پرورش
چون طلبیدند از آن گنج پاک — بهرهٔ خود خانه خرابان خاک
در دل هر خانه خرابی که خواست — ریخت نصیبی ز نصابی که خواست
بود بیک لحظه در آن نیم شب — آمدن و رفتن او ای عجب
بود بلی نور زمین و زمان — در سفر نور نه گنجد زمان
عالم از آن نور بود مستنیر — دست بزن جامی و دامانش گیر
بو که از آنجا بتمنای رسی — راه بیابی و بجائی رسی

نعت سوم مبنی بر بعضی معجزات وی که از حد و عد متجاوز است و نطاق نطق از احاطهٔ آن عاجز صلی الله علیه و آله و سلم

ای ز تو شق خرقهٔ ماه منیر — پیش تو مهر آمده فرمان پذیر
قصر نبوت ز تو چون شد بلند — قصر مقصورهٔ کسری فکند
چتر فرازندهٔ فرقت سحاب — سایه نشین چتر ترا آفتاب
سایه ندیدت بزمین هیچکس — نور بود سایهٔ خورشید و بس
جانت ز آلایش تن پاک بود — سایه نینداخت بر خاک تو
دیدهٔ تو هم ز پس و هم ز پیش — دیده چو چشم همه عالم ز بیش
روحی و غائب ز تو هیچ سوی — در نظرت هست یکی پشت و روی

شمعی و نور از تو رسد جمع را — پشتی و روئی نبود شمع را

سنگ سیه در کف تو سبحه سنج — دل سیه از اشده زان سبحه رنج

بحر کرم موجزن از مشت تو — مقسم آن فرجه انگشت تو

گرسنه و تشنه هزاران هزار — گشته ازان جرعه کش و لقمه خوار

نخل که بودش بزمین سخت پا — جست بفرموده امرت زجا

کرد بهر سو که تو خواندی خرام — ساخت بهر جا که تو گفتی مقام

بر در غاری که گذار تو بود — در طلب خصم حصار تو بود

پرده چرا یافت یکی جانور — بیضه برای چه نهاد آن دگر

تا نرسد زخم ز اهل خلاف — آمدت این بیضه گران و عنکبوت

مائده کان نیم شبیت آمده — روزی از خوان ابیت آمده

یطعمنی طعمة و یسقینی آب — اینت گوارنده طعام و شراب

چون لب تو لقمه بر غاله کرد — لقمه بر لب تو ناله کرد

گفت که آلوده زهرم مخور — گرچه برد تلخی زهر این شکر

قبضه ریگی که فشاندی ز کف — شد بصر بصیرانش هدف

سرمه صفت نور بصر را کفیل — بود که شد در نظر خصم میل

جامی عاجز که نواساز تست — بسته لب از نکته اعجاز تست

گرچه گهردار چو تیغ آمدست — بلکه گهربار چو میغ آمدست

نعت سوم

خواست به نعت گهر تابناک | ریخت ز درویش خوی خجلت بخاک

نعت چهارم در اقتباس نور و التماس حضور آنحضرت صلی الله علیه وسلم

ای بسر پرده شرب بخواب | خیز که شد مشرق و مغرب خراب
رفته ز دستیم برون کن ز بر و | دستی و بنمای یکی دستبرد
توبه ده از سرکشی ایام را | باز خر از ناخوشی اسلام را
مهد مسیح از فلک آور بزیر | رایت مهدی بفلک زن دلیر
کاله دجال بنه بر خرش | رو به بیابان عدم ده سرش
افسر ملک از سر دونان بکش | دامن دولت ز زبونان بکش
باز بسیان را فکن از پیشگاه | داد ستم کش ز ستم کیش خواه
خامه مفتی که چو انگشت آز | شد پی لقمه بائی دراز
دست سیاست بکش و بشکنش | همچو نی اندرین ناخن زنش
واعظ پرگو که بپستی نشست | پایه خود کرده ز منبر بلند
چون نه بزرگست سر عشق سخن | منبر او بر سر او خرد کن
صومعه را قاعده تازه کن | رخت خرابات بدروازه کن
بدعتیان را ره سنت نمای | غزلیان را ره عزلت کشای
خرقه تزویر بصد پاره کن | جان خروس زن آواره کن
شعله فکن خرمن ابلیس را | مهر شکن سبحه تلبیس را

نعت چهارم

گنج تو در خاک نهان و پریان — نور تو غائب ز جهان و پریان

پرتو روی تو که هست آفتاب — بود از و کشور دین نور یاب

برق فرافت چو جهان سوز شد — مشعل یاران شب افروز شد

مشعل شان چرخ چو بی نور کرد — صبح هدی را شب دیجور کرد

ظلمت بدعت همه عالم گرفت — بلکه جهان جامهٔ ماتم گرفت

کاش فتد ز اوج عروجت وقوع — باز کند نور جمالت طلوع

دیدهٔ عالم بتو روشن شود — گلخن گیتی بتو گلشن شود

دولتیان چونکه علم برکشند — ظلمتیان را بعدم درکشند

جامی از آنجا که هوادار تست — روی تو نادیده گرفتار تست

گر لب جان بخش تو فرمان دهد — بر قدمت سر نهد و جان دهد

نعت پنجم در آداب ضراعت امیدواران و طلب شفاعت گنهکاران

ای عربی نسبت و امی لقب — بندهٔ تو هم عجم و هم عرب

رشک خوری تافته از اوج ناز — مغرب تو یثرب و مشرق حجاز

گرد شرت ابطحی و یثربی — خاک درت مشرقی و مغربی

تیغ عرب زن که فصاحت تراست — صید عجم کن که ملاحت تراست

گر بقلم غالیه سائیستی — یا بخط انگشت نمائیستی

صبح تو گو دود چراغی مدار — باغ تو گو پای کلاغی مدار

چون ز تو خوانند و نویسند هم
از تو نویسد است سپیدی امید
خواندنت این بس که سخن رانده
گوش جهان گاه خدا خوانیت
گر شبه مانده ازین درج دور
زان نسزد تهمت این درج را
لعل لبت چون شکر افشان کند
طوطی طبعم که ثنا خوان تست
بو که کنم تازه ثنا خوانی
خار جفا رخت برا هم گناه
تا فتنه این بار ز گردن مرا
رسته ز خود بوسه بخاکت دهم
خاطر گویا و زبان خموش
گوئمت ای خواجه فقیریم بین
شد الفم دال ز غمهای ژرف
آمده ام با همه آلایشی
دایره کش کردم از انگشت دست

گر تو نخوانی نه نویسی چه غم
به که سیاهی نه نهی بر سپید
دور روان را بخدا خوانده
درج گهر شد ز سخن رانیت
یا شرری ندهد ازین برج نور
زین نرسد ظلمت این برج را
کشور جان را شکرستان کند
در هوس یک شکر افشان تست
زین شکرستان شکر افشانی
لب بکشا عذر گناهم بخواه
بوی رهائی رسد از من مرا
رو بدر روضه پاکت نهم
از دل پر جوش برآرم خروش
بحر نگونساری پیریم بین
گوش کن از حال من این یک دو حرف
منتظر بخشش و بخشایشی
تا نهدم دور فلک پشت دست

نعت پنجم

گرد دم آن دائرهٔ حصن امان
از همه آفات نشینم سلیم

از خطر چرخ و جفای زمان
بر در دربار تو جامی مقیم

در منقبت قطب الطریق غوث الخلایق خواجه بهاء الملة والدین محمد البخاری المعروف به نقشبندی قدس الله سره

در حرم این دائرهٔ نقشبند
نقش رها کن سوی نقاش رو

چند شوی بند بهر نقش چند
دیده بهر نقش چه داری گرو

نقش چو پرده است نور شهرگی
بر فکن از پردگی این پرده را

مانع پرده شده از پردگی
گرم کن از روی لا افسرده را

رستن ازین پرده که بر جان تست
وان گهر پاک نه هر جایی

بی ره و پیر نه امکان تست
معدن آن خاک بخارا بود

سنگ در بیشه بسی جای زند
نوبت آخر به بخارا زند

از خط آن سنگ نشد هر سند
خرد ولی نقش شد نقشبند

خواجه که بست ز ره بندگی
در صفت صفوت زره بندگی

تاج بهاء دین او شد ولی
فضل هوا از دم دین او گشاد

قطب یقین نقطهٔ توحید او
خلعت دین خرقهٔ تجرید او

شیخ خدا را به از و کس نگفت
در بخارا به از و کس نسفت

اول و آخر هر منتهی
ز آخر او جیب تمنا تهی

سایه او را قدم فرش سای — پایه او را بسر عرش پای

صورت او رست بمیزان شرع — جان ورا زندگی از جان شرع

حق طلبان را بنظرهای خاص — داده ز اندیشه باطل خلاص

هر چه بدان گنج عنایت رسید — رخت بدایت بنهایت رسید

راه نمای سفر اندر وطن — خلوتی دائره انجمن

کم زده بی همدمی هوش دم — در نگذشته نظرش از قدم

بسکه ز خود کرده بسرعت سفر — باز نمانده قدمش از نظر

وقت توجه شده خم چون کمان — از چله خلوتیان برکران

بین که چسان کرد دو صد قافله — صید کمان و کمان بی چله

چون ز نشانهاش به عیان آمده — محو نشانهاش نشان آمده

یافته در طی مقامات خویش — بی صفتی را صفت ذات خویش

سلسله نسبت پیران او — عروه وثقی با سیران او

افکند آوازه آن سلسله — در صف شیران جهان غلغله

سفله که نامش بحقارت برد — نام خود از لوح بصارت برد

دیده خفاش بود روز کور — ورنه ز خورشید نباشد نفور

طائر وحشی که ازین کهنه دام — سدره نشین آمده طوبی خرام

باد به فرخنده مقر مستقر — عند ملیک صمد مقتدر

در دعای دولتخواهی جناب ارشاد پناهی خواجه ناصر الدین عبید الله دام الله تعالی ظل ظلال ارشاده علی مفارق الطالبین الی یوم الدین

رشد جهان دولت شاهنشهی — کوکبه فقر عبید اللهی
آنکه ز حسرت فقر آگه است — خواجه احرار عبید الله است
روی زمین کش نه سر و تنی بن است — در نظرش چون دو یک ناخن است
یک دو ناخن که بدست آیدش — کی بره فقر شکست آیدش
لجه بحر احدیت دلش — صورت کثرت صدف ساحلش
باشد از آن لجه نافع باب — قبه از نور فلک یک حباب
داده چو نم کلک گهر ریز را — شسته ستم نامه چنگیز را
خامه او کرده ز نسخ رقاع — محو خط نامه ظلم از بقاع
رقعه او نورده هر سواد — بقعه او ثانی خیر البلاد
تا چو ران حلقه بگوش درش — یافته فراز رخ فرخ فرش
از لب شیرین چو شکر ریخته — قوت روان با شکر آمیخته
گشته ملایک مگس خوان او — رانبه خوار از شکرستان او
حلقه اصحاب که گرد وی اند — بهره ور از وارد وردوی اند
دائره جمع هر اینست ست — مرکز آن نقطه جمعیت ست
هست بآن کعبه صدق و ثواب — نسبت شان سلسله زر ناب

در دعای دولت خواهی

تا ابد این سلسله نگسسته باد | گردن ایام بدو بسته باد

در فضیلت مطلق سخن که در فضیلت وی مطلقاً سخن بیست

پیشترین نفحهٔ باغ سخن | هست نسیم چمن آرای کن
صبحدم آن نفحه که برخاست | خشک و تر این چمن آراست
زان نفس اول که قلم سر زده | سر ز نیستان عدم بر زده
گرچه قلم داد سخن داده است | بی سخن او هم ز سخن زاده است
چون ز سخن زاد سخن برگرفت | پرده ازین راز کهن برگرفت
هشت سخن پردگش رازها | زنده کن مردهٔ آوازها
نغمهٔ خنیاگر دستان سرای | مرده بود جز سخن جانفزای
چون بسخن یار شود ساز او | جان بحریفان دهد آواز او
هر که نفس را کند اثبات جان | جز سخن خوش نبود جان آن
هست نفس قالب و جانش سخن | این سخن از زنده دلان گوش کن
گرچه سخن هست گرهها بباد | در گرهش بین گهر صد گشاد
هر گره از وی گهر ملک به | بسته دران گوهر دیگر گره
حرف اگر زیر شود یا زبر | نیست گره بیش خرد جز گهر
نیست سخن بسته این صوت و حرف | مرغ سخن راست نوای شگرف
هر چه فتد سر ازان در دلت | معنی نو گرد ازان حاصلت

در فضیلت مطلق

پیش سخندان سخن ست اینهمه — جان سخن را چو تن ست اینهمه
لاجرم آنان که ز کار آگهند — گفت جهان را کلمات الله اند
زانکه باین منهی غیب از درون — میدهد اسرار نهانی برون
مطرب خوش لهجه باین پرده ساز — گنبد فیروزه باین پرصدا ست
خیز بگلزار درون آی یکی — نرگس بینا بکشا اندکی
از پی گوشی که کند فهم راز — هین دهن گل چو لب غنچه باز
سوسن آزاد زبان در زمان — مرغ سحر خیز فغان در فغان
کاشف اسرار معانی همه — عرضه ده گنج نهانی همه
اینهمه خود هست ولی آدمی — کس نزده پیش در محرمی
کشف حقایق بزبان وی ست — حل دقایق بزبان وی ست
چنگ سخن گرچه بسی ساز یافت — از دم او نغمه اعجاز یافت
زر سخن را چو نمودم عیار — از سخن زر چه کشم بار عار
چون فلک از آنکه ترازو نهی — زر مه و مهر بیکسو نهی
پله دیگر صدف در کنی — وز سخن همچو درش پر کنی
زر سبک پایه شود چرخ سای — دُرّ گرانمایه نه جنبد ز جای
جامی اگر هست ترا گوهری — پای شد آمد بکش از هر دری
بر در هر سفله منه چشم آز — همچو صدف با گهر خود بساز

در فضیلت کلام موزون که هر نوع از آن بحریست مشحون به لآلی مکنون و جواهر گوناگون

ای پر از آوازهٔ کوس سخن — شاهجهانهاست عروس سخن

ظرفه عروسی که ز زیور تهی — آید از و دلبری و دلدهی

چونکه بزیور شود آراسته — طعنه زند بر مه نا کاسته

چون گهر نظم حمایل کند — غارت صد قافله دل کند

چون کند از قافیه خلخال پا — پای خرد شد بلغزد ز جا

چون زده مصراع کند ابروان — رخنه فتد در دل پیر و جوان

مشق رنگین چو کند غازه اش — باغ شود دل ز گل تازه اش

منکه ز سر شاهد وحی زاید هم — عمر تلف کرده این شاهدم

عقدهٔ جاهل که بسی جاه و مال — عقدهٔ صبر از رگ جانم کشاد

دل که گرانمایه ز اقبال اوست — طوق کش حلقهٔ خلخال اوست

سرو ناز گرچه نه پیوسته است — راه خلاصی ز خم بسته است

غازه ز خون جگرم ساز کرد — غازه ز خون جگرم ساز کرد

شاهد و چون رنگ و بوی بیم — شاهد و چون رنگ و بوی بیم

شب که مرا دل سوی ره بر بست — کرسیم از زانو و پا از سر بست

از مدد همت والای خویش — بر سر کرسی چو نهم پای خویش

باز کشتم پای ز دامان فرش — سر بدر آرم ز گریبان عرش
جامهٔ جسم از تن جان بر کشم — خامهٔ نسیان بجان در کشم
بلکه ز جان نیز مجرد شوم — جرعه کش بادهٔ بی مدشوم
جامهٔ جام جبروتم دهند — نقل ز خوان ملکوتم دهند
ساقی سلسال دهم سلسبیل — مطربم آواز پر جبرئیل
ساقی و مطرب بهم آمیخته — نقل معانی همه جا ریخته
بهره چو برگیرم از آن بزمگاه — از پی رجعت کنم آهنگ راه
هر چه دهم دستم از آن خوان پاک — زله کنم بهر حریفان خاک
بر طبق نظم بدست ادب — بر نمط دل کش و طرز عجب
پردهٔ تشبیه و مجازش کنم — تحفهٔ هر محفل رازش کنم
جامی اگر اهل دلی گوش کن — سامعه را بدرقهٔ هوش کن
هوش برین تحفهٔ غیبی سپار — تا خردت نام نهد هوش دار

در تنبیه سخنوران و هنر پروران بدانچه در بابست در شعر ست تا مقبول طبع و مطبوع سماع افتد

قافیه سنجان چو در دل زنند — در برخ تیره دلان گل زنند
روی چو در قافیه سنجی کنند — پشت برین دیر سپنجی کنند
تن بگذارند همه جان شوند — کوه ببرند و سیه کان شوند

جانکنی و کان کنی آیین شان — صیرفی چرخ گهر چین شان
ای که درین کار جگر خورده — گوهر رنگین بکف آورده
گوهر این کان همه یکرنگ نیست — لؤلؤ عمان همه همسنگ نیست
گوهر و لعل از دل کان می طلب — هرچه بیابی به ازان می طلب
هر که بخس کرد قناعت خسی ست — به طلبی کن که به از به بسی ست
تا شده از خوی بدت دل تهی — کی رسد از نظم تو بوی بهی
هرچه بدل هست ز پاک و پلید — در سخن آید اثر آن پدید
جیفه چو بندد دهن جوی تنگ — آب روان گیرد از و بوی و رنگ
چون گره نافه کشاید نسیم — خالیه بو گردد و عنبر شمیم
لفظ که نسبت بگهر باشدش — به ز گهر باشد اگر باشدش
لفظ جهان گشته و معنی غریب — لیک نه بیگانه ز فهم لبیب
قافیه کمیاب چو دیبای چین — وزن سبک سنگ چو ماء معین
نی رقم کلک تکلف برد — نی تکلف داغ تصلف درد
یافته از صنعت وقت جمال — لیک نه بیرون ز حد اعتدال
شاهد پرورده بصد عز و ناز — بیش بمشاطه ندارد نیاز
بر رخش از غالیه مشک سای — خوب بود خال ولی یکدو جای
خال که از قاعده افزون فتد — بر رخ معشوق نه موزون فتد

در تنبیه سخنوران

خال جمالش به تباهی کشد — روی سفیدی بسیاهی کشد
این همه گفتیم ولی زین شمار — چاشنی عشق بود اصل کار
عشق که رقص فلک از نور اوست — خوان سخن را نمک از شور اوست
جامی اگر در سر این شور نیست — خوان سخن گر نهی دور نیست
مرد کرم پیشه کجا خوان نهد — تا نه ز آغاز نمکدان نهد

در کشف پردهٔ حقیقت دل در بیان آنکه دل در پهلوی اهل دل شود

گلبن جان را که بگل کاشتند — آرزو غنچهٔ دل داشتند
چون گل آن گلبن سر بر کشید — غنچهٔ آرزو سر دل دمید
درج دران غنچه چو اوراق گل — هر چه در آفاق چه خرد و چه کل
حسن بتان آیت تفصیل او — کون و مکان دفتر تحصیل او
چرخ فلک وانچه بود در خمش — وانچه خرد نام نهد عالمش
در سعت دائرهٔ دل گم ست — آن همه چون قطرهٔ دل قلزم ست
آنکه خدائی همه گنجد درو — این همه پیداست چه سنجد درو
اینکه پس پردهٔ تن پردگی ست — دست خوش زندگی و مردگی ست
مظهر اسرار دل آمد نه گل — مطرح انوار دل آمد نه گل
دل اگر این مهره بود گر گل ست — فرق درین مهره ز خر مشکل ست
لاف خردمندی ازین مهره چند — خر هم ازین مهره بود دار بند

هر که درین مهره چو خردل نهاد | دُرِّ گران مایه بجز مهره داد
تا نه کنی روی بدریا دلی | نبودت از گوهر دل حاصلی
تا نه زنی خیمه به پهلوی پیر | همچو وی از دل نشوی بهره گیر
هست دلت بیضهٔ مرغ نکو | نی اثر جنبش و پرش در رو
تا که به جنبش رسد آنگه پرش | زیر پر پیر دهش پرورش
پیر که باشد شه کون و مکان | خواجهٔ دادوستد کن فکان
تخت نشینی ز سر افگندگی | تاج درش خاک درِ بندگی
تن شده چون موی ز بیم و امید | مو شده از ظلمت هستی سپید
چون مهِ نو لیک بجهد تمام | پشت دوتا کرده بخدمت قیام
جیب دلش مشرق انوار غیب | نور بکف کرده چو موسی ز جیب
زندگیِ دل چو مسیح از دمش | سبزی جان چون خضر از مقدمش
طلعت او نور سعادت نما | خلعتِ او دامن دولت کشا
علم یقین پرده بخرخش علم | گشت وی از عین یقین دیده نم
شیشهٔ پاکیزه اش از کبر و کین | حقهٔ پُر گوهر حق الیقین
صحبت اکسیر مس هر وجود | همنفسش ایثار کن بحر جود
جامی اگر نقد یقین بایدت | جدی و جهدی به ازین بایدت
پا بکش از هرچه بود ناگزیر | دامن اقبال چنین پیر گیر

صحبت اول با پیر روشن ضمیر در تاریکی شب ظن تخمین و رسیدن مرید بواسطه وی بدولت علم الیقین

دوش که چون نور یقین در گمان — روز شد اندر تتق شب نهان
پرده شب روی زمین را نهفت — ظلمت شک نور یقین را نهفت
برق هدایت ز سحاب کرم — شعله برافراخت علم بر علم
چشم کشادند بهم روشنان — ظلمتیان را همه چشمک زنان
کامشب از آنجا که طلبگار بست — نی شب خفتن شب بیدار بست
چشم من از چشمک شان باز شد — دولت بیداریم آغاز شد
روشنی در دل تنگم فتاد — تیرگی غفلتم آمد بباد
آه تلهف ز دلم تاب زد — اشک تاسف بگلم آب زد
سر ز گریبان وفا بر زدم — دست بدامان دعا بر زدم
بهر دعا از گره مشت من — بند کشا گشت هر انگشت من
دست طلب بر فلک افراختم — تیر دعا بر هدف انداختم
گفتمش ای قبله آزادگان — راه نمای زره افتادگان
صنع تو اکسیر بهر جامسی — فضل تو سرمایه هر مفلسی
همت دون رونق دینم ببرد — ظلمت شک نور یقینم برد
پیش رهم رهبر دینی فرست — بهر شبم نور یقینی فرست

لب ز دعا سیر نه گشته هنوز — وقت تضرع نگذشته هنوز

ناگهم از دور چراغی نمود — در دل من نور فراغی نمود

پیشتر آمد علم نور گشت — زنگ زدای شب دیجور گشت

چون علم نور گریبان شگافت — طلعت خضرش ز گریبان بتافت

خضر چه گویم که چو خضرش هزار — بود ز سرچشمهٔ او جرعه خوار

چشمهٔ خضر آتش سوداش داشت — زندگی از باد مسیحاش داشت

چشم من القصه چو بر وی فتاد — شعله درین خشک شده نی فتاد

نور یقینم ز درون برفروخت — خار و خس و هم گمان را بسوخت

زود بجستم چو مصلی ز جای — همچو مصلاش فتادم بپای

روی چو نعلین بپا سودمش — پای ز بس بوسه بپا سودمش

دست کرم کرد بفرقم دراز — کای سر تو خاک براه نیاز

روی بمن کن که حبیب توام — نبض بمن ده که طبیب توام

ره که درین مرحله ام داده اند — خاص برای تو فرستاده اند

باز نما علت بیماریت — شرح ده اسباب گرفتاریت

گفتمش ای خضر مسیحا نفس — خضر و مسیحا توئی امروز بس

از قدمت سبزهٔ عیشم دمید — وز نفست ذوق حیاتم رسید

عین شفا شد ز تو بیماریم — به ز صد اطلاق گرفتاریم

صحبت اول با پیر

صحبت من و لذت دیدار تست
شربت من لذت گفتار تست

روی تو شد حجت ایمان من
نور یقین زد علم از جان من

آنچه رسید از تو بجان سقیم
باشد از آن حجت و برهان عقیم

وانچه شدم از تو بآن ره شناس
منتج آن نیست دلیل و قیاس

بر من ازین پس غم باری نماند
بر رخ مقصود غباری نماند

لیک ازین بیم ز پا اوفتم
کز تو مبادا که جدا اوفتم

اختر برجم متواری شود
صبح یقینم شب تاری شود

گفت که جامی مشو اندیشه ناک
چون شدت آئینه ز اندیشه پاک

باش همیشه ز رو دل بمن
آئینه ات دار مقابل بمن

تا ز فروغی که ز من بر تو تافت
دانش تو دید شود دیده یافت

یافت ترا از تو رهاندم تمام
جمله یکی یابی و بس والسلام

صحبت دوم با پیر صاحب تمکین و روشن شدن چشم دل بنور عین الیقین

صبح که بر حاشیهٔ این چمن
زد علم نور فشان نسترن

ریخت ز رنگ گلشن فیروزه فام
شاخ شکوفه ورق سیم خام

باد سحر خیز گل افشان رسید
رخت سلوکم بگلستان کشید

جلوه گهی یافتم آراسته
سو بسوی جلوه گران خاسته

بلکه یکی صومعه آراسته
عبادت خانه

اهل صفا گرد وی از هر طرف

سبز مصلا ز گیا ساخته — گرد بگرد چمن انداخته
سبز لباسان بخشوع تمام — کرده ببالای مصلا قیام
مرغ چمن زمزمه ساز همه — کرده ادا ورد نماز همه
بسته چنار اشرف اوقات را — دست برآورده مناجات را
او بمناجات چو تلقین شده — نسترن و یاسمن آمین شده
گل که به تجرید بود در اهتمام — نقد خود آورده ز خرقه برون
غنچه به تعلیم طریق ادب — از سخن و خنده فرو بسته لب
کرده بنفشه چو مراقب نشست — با قد خم داده سر افگنده پست
نرگس اکمه که همه دیده بود — گفت چو دیدش نه پسندیده بود
دیده جهان بین نشود جز بدوست — کور بود هر که نه بینا بدوست
مکحله لاله شده سرمه سای — میل زمرد بدرون داده جای
یا بمیانش الفی کرده راه — گشته پی نفی سوا لا آله
قمری و بلبل زده راه سماع — مستمعان کرده بوجد اجتماع
برگ و گل برگ جدا حل شده — شاخ ز وقت متأمل شده
مثل بخیبین وقت پر از یاد پیر — جان و دلم شاد بار شاد پیر
آتش شوقم ز درون شعله کش — برده ز من صبر و سکون شعله وش
گرد چمن طوف کنان میشدم — جامه دران نعره زنان میشدم

صحبت دوم با پیر

روی نمود آدمیم با جمال — هست نه و نیست نه همچون خیال
چشم کشادم تأمل که کیست — آمدنش سوی چمن بهر چیست
در دلم افتاد که پیر من ست — صیقل مرآت ضمیر من ست
پرده دوری چو شد از پیش دور — دیدمش آن موج فشان بحر نور
پیش دویدم که سلام علیک — روحی و جسمی و فؤادی لدیک
گفت جوابی که چو آب حیات — داده ز اندیشهٔ مرگم نجات
از لمعات رخ و نور جبین — چشم مرا ساخت چو دل تیزبین
شد مدد نور نظر نور دل — گشت بصیرت به بصر متصل
آنچه دل از پیش ندانسته بود — پیش نظر جمله هویدا نمود
دید که عالم ز سمک تا سما — نیست بجز واجب و ممکن بما
هستی واجب یکی آمد بذات — هست تعدد ز شیون صفات
کثرت صورت ز صفاتست و بس — اصل همه وحدت ذاتست و بس
بحر یکی موج هزاران هزار — روی یکی آینه‌ها بیشمار
دیده چو شد بهره‌ور انسان ز پیر — گفتمش ای خواجه روشن ضمیر
دیده ز یمن نظرت یافتم — وز همه با یمن ترت یافتم
آنچه مرا از ابر نوالت رسید — سبزه ز باران بهاری ندید
وانچه ز مهرت بدل و دیده تافت — ذره ز خورشید درخشان نیافت

و هرگز مانی و بهزاد صورتنگر چنین صورت نبست ۱۲

مدح تو نی حوصلهٔ چون من ست — منقبت جان شه حد هر تن ست
گفت که جامی تو کجائی هنوز — باش که تا صبح تو آئی هنوز
راه سلوک تو بپایان رسد — دانش و دید تو بوجدان رسد
فارغ ازین جسم و دل و جان شوی — هر چه بدیدی بیقین آن شوی

صحبت سوم با پیر حقیقت بین و یافتن مرید گوهر مقصود از حقه حق الیقین

جانست که خورشید علم بر فراشت — ظلمت سایه بزمین کم گذاشت
هر علم از سایه فزاید بناد — جز علم خور که بود سایه گاه
خنجر زرین چو کشید از شکوه — سایه شد از دست گریزان بکوه
چهره چو بر افروخت زنیلی نتق — زیب دگر یافت افق تا افق
سایهٔ ظلمت ز میان دور شد — ظلمت سایه همگی نور شد
من بچنین روز زاد باز خویش — مانده چو سایه پس دیوار خویش
تنگ شده بر دل من شهر و کوی — طوف کنان تا فتم از شهر روی
پای نهادم بتماشا و گشت — رخت کشیدم سوی صحرا و دشت
عاقبتم گشت بدشتی کشید — کش نه کران بود نه پایان پدید
بادیهٔ پهن چو صحن امل — دور چو از دیدهٔ غافل اجل
بسکه سر افراخته زو گرد باد — خیمهٔ گردون شده ذات العماد
صد گله گورش زمین و بسیار — صد رمه آهوش بهر مرغزار

صحبت سوم با پیر

هرگز از آسیب شکار افگنان — آهو و گورش نشده تنگ نان
بهر رهائی ز سگ تیز تاز — روبهش از حیله گری رسته باز
آنچه در و خواب بروز اضطراب — دیدهٔ خرگوش ندیده بخواب
کندهٔ و دانش همه دندان آز — از جگر خویش شده طعمه ساز
بود عجب بادیهٔ دل کشای — شوق در و قوت پا آزمای
در هوس پیروی می زدم — در طلب وی قدمی میزدم
شیر من آخر بمقامی رسید — کز طرف مژده کامی رسید
در پی آن کام شدم گامزن — نایره در خرمن آرام زن
تا بفلک رنگ یکی سبزه راز — کرد چو خورشید یکی چشمه ساز
بر لب آن چشمه وضو کرده پیر — نورفشان چهره چو بدر منیر
گوش کرامت بخطابم نهاد — درج حقیقت بجوابم کشاد
لطف جوابش چو نسیم بهار — بند کشاد از دل من غنچه وار
کرد چو این بند کشائی مرا — داد ز هر بند رهائی مرا
رشتهٔ من از گرهٔ قید رست — بر گرهم گوهر اطلاق بست
قطرهٔ ناچیز به بحر آرمید — هستی خود را همگی بحر دید
در صور بحر چو موج بهار — یافت همه جلوهٔ خویش آشکار
سبق نمودم بدعا و سلام — پیش گرفتم سبق احترام

صحبت سوم

چون پی گوهر سود دریا شتافت
هیچ گهر جز گهر خود نیافت

چون تماشا سوی خود بگذشت
هیچ ندانست که جز بحر چیست

جامی اگر زانکه دهی دست و پا
تا که بدین بحر شوی آشنا

غرقه بحر آمده غواص شو
طالب در و گهر خاص شو

دولت ار شعله حالیت هست
لایق آن حسن مقالیت هست

سوخته شعله حالات باش
ساخته شرح مقالات باش

مقالهٔ اول در آفرینش عالم که آئینه جمال نمای اسما و صفات آفریننده است سبحانه و تعالی

شاهد خلوتگه غیب از نخست
بود پی جلوه کمر کرده چست

آینه غیب نما پیش داشت
جلوه نمائی همه با خویش داشت

ناظر و منظور هم او بود و بس
غیر وی این عرصه نپیمود کس

جمله یکی بود و دوئی هیچ نه
دعوی مائی و توئی هیچ نه

بود قلم رسته ز زخم تراش
لوح هم آسوده ز رنج فراش

عرش قدم بر سر کرسی نداشت
عقل سر نادره پرسی نداشت

دائرهٔ چرخ بصد دخل و خرج
بود بمطموره یک نقطه درج

سلک فلک ناظم انجم نبود
پشت زمین حامل مردم نبود

نطفهٔ آبا به مضیق حیات
بود مصئون از رحم امهات

بود درین مهد فرو بسته دم — طفل هوا لید بخواب عدم
دیده آن شاهد نابود بین — معنی معدوم چو موجود بین
گرچه همین دید ز اجمال ذات — حسن تفاصیل شئون و صفات
خواست که در آئینه های دگر — بر نظر خویش شود جلوه گر
در خور هر یک ز صفات قدم — روی دگر جلوه دهد لاجرم
روضهٔ جان بخش جهان آفرید — باغچهٔ کون و مکان آفرید
کرد ز هر شاخ گل و برگ و خار — جلوهٔ او حسن دگر آشکار
هر نشان از قدر غناش داد — گل خبر از طلعت زیباش داد
غنچهٔ سخن از شکرش کرده ساز — قفل ز درج گهرش کرده باز
سبزه به گل غالیه تر سرشت — پیش گل اوصاف خط او نوشت
شد هوس طرهٔ او باد را — بست گره طرهٔ شمشاد را
نرگس چاش بآن چشم مست — ز دره مستان صبوحی پرست
فاخته با طوق تمنای سرو — ز دنفس شوق ز بالای سرو
بلبل نالنده بدیدار گل — پرده کشا گشت ز اسرار گل
کبک دری پا بچها برزده — زود بسر سبزه قدم سر زده
قمری نهاده بشمشاد دل — سوخت بداغ غم او شاد دل
مرغ سحر ساخت بناز و عتاب — در نظر نرگس بسیار خواب

مقالهٔ اول در آفرینش عالم

بناز و عتاب مشغول شده در نظر نرگس که صفت او بسیار خواب سحر کرده از بسیاری ناز و عتاب سر نرگس بسیار مرغ سحر عتاب کرده ۱۲

حسن زهر جا که زد القصه سر — عشق شد از جای دگر جلوه گر

حسن زهر جا که رخ بر فروخت — عشق از آن شعله دلی را بسوخت

حسن بهر طره که آرام یافت — عشق دلی آمده در دام یافت

حسن زهر لب که شکر خنده کرد — عشق دلی را به غمش بنده کرد

حسن چو از عشق بگیرد غذای — عشق هم از وی نگریزد بپای

قالب و جانند بهم حسن و عشق — گوهر و کانند بهم حسن و عشق

از ازل این هر دو بهم بوده اند — جز بهم این راه نپیموده اند

هستی ما هست ز پیوند شان — نیست گشاد همه خرسند شان

حسن کش از عشق گرفتاری — جنس نفیس ست خریداری

حکایت شیخ روزبهان قدس سره و بیوزنی که میسوزد دل خود را شیوهٔ مستوری می آموخت و آتش حرمان بیدلان را می سوخت

روزبهان فارس میدان عشق — فارسیان را شه ایوان عشق

پیش در پرده سرای رسید — از پس آن پرده صدای رسید

کز سر مهر و شفقت مادری — گفت بخورشید نقاد خری

کای بجمال از همه خوبان فزون — پای منه هر دم از ایوان برون

ترسم از افزونی دیدار تو — کم شود انبوه خریدار تو

نرخ متاع که فراوان بود — گر بمثل جان بود ارزان بود

شیخ چو آن زمزمه آگوش کرد — سر محبت ز دلش جوش کرد
بانگ برآورد که ای گنج پیر — از دلت این بیخ هوس کن ز گیر
حسن نه آنست که ماند نهان — گرچه بود پرده جهان در جهان
حسن که در پردهٔ مستوری است — زخم هوس خوردهٔ منظوری است
تا ندرد چادر مستوریش — جا نشود منظر منظوریش
جلوه که هر لحظه تقاضا کند — بهر دلی دان که تماشا کند
تا ز غم عشق چو شیدا شود — کوکبهٔ حسن هویدا شود
جامی اگر زنده و بینندهٔ — در صف عشاق نشینندهٔ
سرمه ز خاک قدم عشق گیر — زنده بزیر علم عشق میر

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم علیه السلام که آئینهٔ ذات و مظهر جمیع اسما و صفات آفرینندهٔ است سبحانه و تعالی

پیش که از ابر صفاتم نبود — رستهٔ گل صفوت آدم نبود
بود جهان یک بیک آئینه‌ها — بلکه سراسر همه گنجینه‌ها
بر سر هر گنج طلسمی دگر — نقد در و گوهر اسمی دگر
لیک نشانی ز مسمی نداشت — مظهر جمعیت اسما نداشت
شاه ازل خواست چنان مظهری — چید ز دریای قدم گوهری
ساخت دلش مخزن اسرار خویش — کرد رخش مطلع انوار خویش

هرچه عیان داشت بر خرج کرد — هرچه نهان داشت در درج کرد

شد ز ره صورت و معنی بهم — مجمع بحرین حدوث و قدم

علم اسما ارقم دفترش — خمر طینت صدف گوهرش

گونه گندم باو پیش سپرد — نامش از آن روی خز آدم نبرد

سایه بر اوج فلک انداختش — سجده گه فوج ملک ساختش

جز سر فرقت زدگان هر که بود — چهره بخاک ره آن پاک سود

بزم کرامت ز رخش بر فروخت — هر که رخش دید بر آن چشم دوخت

چون بر رخش چشم همه تیز دید — نیل عصی آدم بروی کشید

باز بجانش پی دفع گزند — تابش از آب علیه او فگند

تیرگی معصیتش دور شد — ظلمت نورش علم نور شد

سیر وجودش بلطافت کشید — دور کمالش بخلافت کشید

کشور اسمای الهی گرفت — مملکت نامتناهی گرفت

بر نو او بر زن و بر مرد تافت — هر که ازو هرچه طلب کرد یافت

آینه شد که برو چشم کش — چون نظر انداخت خدا دید و بس

بلکه نبود از دل ظلمت زدای — شاهد و مشهود درو جز خدای

ای بره دور درشت آمده — وز کمرش پشت بپشت آمده

پشت وفا بر کمر او مکن — دست جفا در کمر او مکن

مقاله دوم در بیان آفرینش آدم

حیف بود صحبت آدم ترا — معنی شیطان شده همدم ترا

سهل بود جلد کتاب کریم — بسته بر افسانهٔ دیو رجیم

دلق صفا در بر و زیر بغل — کرده نهان دفتر زرق و حیل

گرگ دلی صورت یوسف که چه — صورت اگر نیست تاسف که چه

اصل که معنی ست چو بگذاشتی — دل بسوی فرع چرا داشتی

قدر شناس گهر خویش باش — صیرفی سیم و زر خویش باش

گر ز خالص شدهٔ خویش ترا — ورنه چه چاره است ز آتش ترا

آتشی از سوز طلب بر فروز — هر غل و غش را که بیابی بسوز

دامن جان در کش از آلودگی — نیست در آلودگی آسودگی

جوهر دل را ز غرض پاک کن — چشم خرد را ز غرض پاک کن

بند ز دل بگسل و آزاده شو — نقش ریا دور کن و ساده شو

زاد مریدان ز ره آزادگی ست — شیوهٔ آئینه دلان سادگی ست

ساده دلی باش پسندیده ذات — پاک ز رنگ صور کائنات

تا چو ازین مرحله بیرون شوی — هم نفس شاهد موزون شوی

پیش نگاری شوی آئینه نه — کش نه بود هیچ ز آئینه به

حکایت مسافر کنعانی که برهم ارمغانی آئینه بفرزندی پیش روی حضرت یوسف نهاد

یوسف کنعان چو بمصر آرمید — حیث وی از مصر بکنعان رسید

بود دران غمکده یکدوستش — پر شده از مغز وفا پوستش
ره بسوی مصر جمالش سپرد — آئینه بهر ره آورد برد
یوسف ازو کرد نهانی سوال — کای شده محرم بحریم وصال
در طلبم رنج سفر برده — زین سفرم تحفه چه آورده
گفت بهر سو نظر انداختم — هیچ متاعی چو تو نشناختم
آئینه بهر تو کردم بدست — پاک ز هر نوع غباریکه هست
تا چو بآن دیده خود وا کنی — طلعت زیبات تماشا کنی
تحفه فزون ز لقای تو چیست — گر روی از جای بجای تو کیست
نیست جهان را بصفای تو کس — غافل ازین تیره دلان بس
جامی ازین تیره دلان بیش باش — صیقلی آئینه خویش باش
تا تو نبابی رخ ازین تیره جا — یوسف غیبت شودت رونما

مقاله سوم

مقاله سوم در بیان آنکه آدمیت آدمی نه بصورت ما و طین است بلکه بسعادت اسلام و دین و اول ارکان این سعادت اقرار است بکلمه

ایکه در دولت دین کم زنی — چند دم از نسبت آدم زنی
آدمی آنست که دینی درست — محو گمان کرده یقینی درست
گر بود این پیکر گل آدمی — زو نرود دیوار ندارد کمی
بلکه فزون باشد ازو در نمود — مهره دیوار بسلک وجود

آدمیی پشت بر ایام کن — روی بمعمورهٔ اسلام کن

پیش شریعت رو اسلام سنج — میر سدارکان حروفش پنج

رکن نخستین که شهادت بود — راه خلاف آمده عادت بود

هشت دو ده هر دو بهم متصل — گام زنان بر دو ارباب دل

آن یکی قلیم الهی گشای — شد بخدا بنده و حدت نمای

دین دگر گنج فتوت فشان — هر دو بدو بلیز نبوت نشان

ور بنهایت نگری یکره است — عاقبت هر دو از آن الله است

هشت یکی طرف بغایت شگرف — ناطقه اش ساخته از صوت حرف

نیست بجز شهد سعادت درو — هر الف انگشت شهادت درو

وست ازین شهد سعادت مدار — چون الف انگشت شهادت بر آر

هر که ز منشور سعادت نویس — یابی ازین شهد یک انگشت بس

خامه بهر صفحه که بنگاردش — از نمس نطفه نگهداردش

یعنی ازین شهد که صافی فتاد — هر که نمس طبع بود دور باد

لام الفش هست درین سنگلاخ — گردن دیوان هوا را دو شاخ

ملک دو پرکاردش آمد پدید — خط عدم گرد دو عالم کشید

آلت قطع آمده مقراض وار — تا ببری آنچه نباید بکار

چون ز دو انگشت شوی تیز دست — قید تعلق ببرید هر چه هست

مقالهٔ سوم

چرخ که آمد بتو مقراض ده — اطلس و دردم مقراض نه
تا برد از همت والای تو — خلعت توحید ببالای تو
شاه هر جا که بود دلفریب — یافته زین خلعت زیبا زیب
بیشه توحید درین دامگاه — شیردلان را بود آرامگاه
شیردلی روی درین بیشه کن — همدمی شیردلان پیشه کن
با همه هم بیشه و هم پیشه باش — یکدل و یکروی یک اندیشه باش
روی دران کن که ترا روی داد — صد در امید بر رویت کشاد
چشم بران نه که ز روز نخست — روشنی چشم جهان بین تست
دست بران زن که ازو شد بپای — قامت قدرت بفلک فرق سای
صانع بیچون که ترا آفرید — با تو بگویم که چرا آفرید
تا بشناسیش به نعت یکی — نی که یکی از یکی واند کی
بلکه یکی زاندک و بسیار بیش — صد قدم از اندک و بسیار بیش
چون بشناسائی او پی بری — پیش نهی پای پرستش گری
روی بمحراب عبادت کنی — کسب سببهای سعادت کنی
هر چه کند بنده بران بی دوکار — آخر ازان کار شود شرمسار
رخت بسر حد ندامت برد — داغ ندامت بقیامت برد
شعله زند از دل محنت قرین — آتش آتش بدل آید بدین

مقالة السوم

حکایت حسن بصری رضی الله عنه که نکتهٔ حکمت از حجاج بن یوسف در ظلمات ظلم او مشاهده نمود

از حسن بصری ناقد بصیر — نکته آرند عجب مختصر
کز دل غفلت زده گردم فشاند — آن نفس پاک که حجاج راند
گفت فضولی که نه در بندگی — کش پی آن داد خدا زندگی
ساعتی از عمر بپایان برد — گرچه دران ملک سلیمان خورد
شاید اگر داغ بجانش نهند — مالش محرومی از آتش دهند
پیش وی آید الم جان گداز — سوزد ازان حسرت دور و دراز
همچو حسن هر که بود هوشمند — گوش کند از لب حجاج پند
حکمت نو یافته هر جا بود — گم شده خاطر دانا بود
گرچه بیاید برهش بی طلب — گیردش از خاک بدست ادب
گوهر گنجینهٔ جان سازدش — در صدف سینه نهان سازدش
جامی اگر خلق تو آمد حسن — از لب هر ظالم حجاج فن
نکتهٔ حکمت چو رسد گوش کن — ظلم رسانیده فراموش کن

مقاله چهارم در اقامت نمازهای پنجگانه که پنجهٔ طاقت قوی پنجگانه را تاب شفقت داده است و جبین عزت گردن بلند از انحناء مذلت نهاده

ای شده ز خنه صف طاعت ز تو — مانده تهی سلک جماعت ز تو

پنبهٔ غفلت چو ترا هست گوش — سود نکردت ز موذن خروش

نعرهٔ او خواب ترا کم نه کرد — قامت او قد ترا خم نه کرد

مشکل نمازت به جوانی نه بود — پشت دوتا کرده به پیری چه سود

پشت چو محراب خمیده ترا — روی به قبله نرسیده ترا

پنج نماز ست به از پنج گنج — به که بدین پنج شوی گنج سنج

بهر تو پنجاه به پنج آمده — طبع تو زین گنج برنج آمده

پنجهٔ خود ساز بدین پنج سخت — پنجهٔ ابلیس بدر لخت لخت

گر نه کنی پنجه بدین رنجه اش — کی بودت طاقت سر پنجه اش

شیر دلی پنجه ازین پنج کن — شاخ هوا را بکن از بیخ و بن

شاخ هوا را نشود بیخ سست — تا ندهی نم ز طهارت نخست

دست بشو بهر تمسک بخیر — روی ز پندار تو جه بغیر

از کف مساح بستر تاج نه — پای چو شد شیشه بمعراج نه

تا چو به معراج ترا ره شود — دست شیاطین ز تو کوته شود

وقت سیاست پی او با رشان — پایهٔ معراج تو بس دار شان

دین ترا نیست ستون جز نماز — بهر قیامش چو ستون سرفراز

پشت تو آن دم ز طاعت دوتاست — از پی این خیمه ستونیست راست

مسجد تو شد همه جا سنگ و خاک — خاک شد از بهر تو چون آب پاک

تا ره طاعت شود آسان ترا
لیک تو از کاهلی و جاهلی
پای اهل از گل طینت برآر
زینت تو بس کمر بندگی
رفته عمر تو رهین فناست
شاهد وقت تو همین ساعت است
شرم تو باد اگه ببالا و پست
تو کنی از طاعت او سرکشی
ساق ادب زده عرش برین
چرخ فلک خرقه ازرق ببر
دوخته شب تا بسحر در رکوع
سبحه پروین ز کف آویخته
ماه زده بر در او کوس مهر
جنبش ارکان بسوی تحت فوق
کار جز او نیست بی حی پاک
وصف ثنا نیست مؤذن قیام
هیئت حیوان بر کوع در است

زان نشود طبع هراسان ترا
همچو خران مانده در آب و گلی
چشم خرد از زر و زینت برآر
تاج تو در سجده سرافگندگی
دولت آینده که داند ترا است
خوبترین یور آن طاعت است
سجده طاعت برش هر چه هست
به که ازین شیوه قدم در کشی
بر در طاعت شده کرسی نشین
بسته چو جوزا پی خدمت کمر
دیده انجم بزمین خضوع
اشک ستاره به سحر ریخته
مهر بخاک راه او سوده پهر
از کشش اوست بزنجیر شوق
قعده طاعت بمصلای خاک
بر در قیوم جهان بر دوام
دائم از آنست که نشیش و تاست

مقاله چهارم اقامت و نمازها

ورنه بود میل وجودش ترا — سر بزمین می برد اندر حرا
خیز تو هم برگ تعبد بساز — جمع کن این چند عمل در نماز
تا ز پریشانی ظاهر بری — راه به جمعیت باطن بری
جمع نشینی بمقام حضور — از خود و از هستی خود گشته دور

حکایت کشیدن پیکان از تیر راست و کشیدن ولایت علی کرم الله وجهه و فتیله از کشایش مجاهده بر نشان مشاهده افتاده بود

شیر خدا شاه ولایت علی — صیقلی مشرک خفی و جلی
روز احد چون صف هیجا گرفت — تیر مخالف به تنش جا گرفت
غنچه پیکان به گل او نهفت — صد گل محنت ز گل او شگفت
روی عبادت سوی محراب کرد — پشت بدرد سر اصحاب کرد
خنجر الماس چو بیداختند — چاک بتن چون گلش انداختند
غرقه بخون غنچه زنگارگون — آمد از آن گلبن احسان برون
گل گل خونش بمصلا چکید — گفت چو فارغ ز نماز آن پدید
کاین همه گل حیست بپای من — ساخته گلزار مصلای من
صورت حالش چو نمودند باز — گفت که سوگند بدانای راز
کز الم تیغ ندارم خبر — گرچه من نیست خبر در اثر
طائر جان سدره نشین شد چه باک — گر شود من تن چو قفس چاک چاک

حکایت کشیدن پیکان

جامی از آلایش تن پاک شو | در قدم پاک روان خاک شو

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ ماه رمضان که نوریست کثیر الفیضان هم روح را شمع انجمن افروزست و هم نفس را برق خرمن سوز

ای ز پی طبل شکم همچو نای | جمله گلو گشته ز سر تا بپای
کار تو از هر چه تصور کنی | نیست بجز آنکه شکم پر کنی
حرص تو لقمه نه بانصاف زد | دایه ترا بهر شکم ناف زد
چند کشی رنج شکم از گزاف | گر نزدت دایه برین شیوه ناف
ساز چو نافه شکم خویش خشک | بو که دمد از نفست بوی مشک
نکهت روزه ز لب روزه دار | به بود از نافهٔ مشک تتار
معده چو معد کرده پی نان و آب | کی شوی از قوت روان بهره یاب
باطنت از نفس هوا پر ممتلی | چون رسدت لذت الصوم لی
هر چه بدان شرع بشارت دهد | از همه حرف انا اجزی به است
شعلهٔ دوزخ چو شود تیغ زن | یا شررش ناوک حدلان فکن
روزه گرو آمده در دفترت | چون سپر نور کشد در برت
حرص و شره دوزخ پر آتش ست | مهر زدن بر در دوزخ خوش ست
روزه بود مهر زدن بر درش | مهر زبان تا برهی از سرش
چون خر کناس بصد ناخوشی | خوی گرفتی به نجاست کشی

مقالهٔ پنجم در اشارت بروزهٔ رمضان

که ما یتعلق بالقصد شخصی مدعی چیست پس تشکیک در صفات مع اصل خود ندارد سوای ذات مع الوصف لازم آید و این محال ست ۱۲

باش بین نکته چه باشی در شت
ماه نو روزه ببین از افق
می کند ایما که لب از بهر ما
شب چو به بندی طعام و شراب
طرفه کلیدی که درین تنگنای
سه صد و شصت ست نزاز و زسال
گر ز تو یابد یک ازین سی سکشت
کرده قضا دین نزاعار نست
گر سگی طعمهٔ خوان رضاست
روزهٔ خاصان همین ست بس
هر چه نباید که بجوئی مجوی
چشم مکن باز بنا دیدنی
دست میالای بشغل دغل
علم و عمل را ز ریا پاک کن
نیست ترا قبله دین جز خدای
هر چه نه ذکر وی از آن لب به بند
وانچه نفس ست جز او هر چه هست

تو بشکم می کشی و او به پشت
کار بر و خوار است زنیلی تتق
مهر کن ای مهر لبت مهر ما
در حرم مات شود فتح باب
ها و به بند آمد و جنت گشای
بیش ز کم خواری یک سی منال
حلق ز کفارت افتد به شصت
کت که ز اداروی بکفار نست
تشنه لبی شربت جام صفاست
بلکه پریدن بود از هر نفس
هر چه نشاید که بگوئی مگوی
گوش بپرداز ز نشنیدنی
پای مفرسای براه امل
بلکه دل از غیر خدا پاک کن
هیچ مدان هیچ مبین جز خدای
وانچه پسندش نبود کم پسند
وای تو گر زان نه کشی باز دست

مقالهٔ پنجم بروزهٔ رمضان

جستن آن دایه زبیماگی ست | پایهٔ اقبال تو بی دانگی ست
نفس و هوا گر شرفی داشتی | اهل دلش کی بتو بگذاشتی
در دل و جان تخم دگر کاشتند | لاجرم آنرا بتو بگذاشتند

حکایت آن زن زشت رو که خریدار کور یافته بود و وجه ناسرهٔ خود را پیش وی می ستود

خواست یکی کور زنی زشت روی | کینه ور و طعنه زن و زشت رو
از شبه اش چهره سیه رنگ تر | وز سپرش جبهه پر از زنگ تر
گوش کر و پشت کژ و چشم کاژ | خامشیش بیهده گفتار ژاژ
یک شب از ناز بآن کور گفت | حیف که ماند از تو جمالم نهفت
طلعت من خواسته از به خراج | حرف جمالت زده بر لوح عاج
نرگس من چشم و چراغ چمن | لاله من داغ نه نسترن
از صفت قامت من کوتهی | یافته آواره سروسهی
کور چو افسانهٔ او گوش کرد | خون دل از سینهٔ او جوش کرد
گفت اگر حال چنین بودیت | دولت و اقبال قرین بودیت
دامن تو دیده وری داشتی | تخم هوا بت دگری کاشتی
این همه بشنید ز نزدیک و دور | کس نه بهد آنکه در پیش کور
چشم من ار کور بودی چنین | تو سر دعوی نکشودی چنین

نشکی چشم ز اوصاف تو — بر تو کشاد ست در لاف تو
جامی اگر نقد کمالیت هست — در حجب غیب جمالیت هست
بر بصر اهل نظر جلوه ده — در نظری بصرانش منه
ورنه ز همت در انصاف زن — خط خطا بر ورق لاف زن

مقاله ششم در اشارت بزکوة مال که سرمایه بالش مال و مالکش نفس بخیل بدسگال ست

ای شده زندان درم مشت تو — بند بر آنجا ز هر انگشت تو
پیش که ایام کند رنجه ات — گردش او تاب دهد پنجه ات
عیش ترا حال دگرگون کند — نقد خود از دست تو بیرون کند
خوش بگشا دست چو احسانیان — از پی آزادی زندانیان
مرو درم زن که درم گرد ساخت — ساختنش گرد چرا ورد ساخت
گردش از آن ساخت که گردان بود — کف بکف از راه نوردان بود
نی که بدسنت ز خلاف کرم — ناخنی از سیم شود هر درم
تا نشاش جدا کم کنی از مشت خویش — هر صفت ناخن ز انگشت خویش
ناخن سیمیت که بکف حاصلست — ناخنه دیده جان و دل ست
ناخنه از دیده دل بتراش — ورنه بناخن دل خود مخراش
جمع مکن درهم و دینار را — سخره مشو شحنه دیدار را

ور بمثل جمع شود صرف کن — گوش نیوشنده بدین حرف کن
هست مبرد که ترا سیبویه — گرچه به نحوست مشار الیه
هرچه بگوید بر او خفش شوی — ریش بجنبانی و دل خوش شوی
پیشه کنی از سر جهل شگرف — منع دنانیر و دراهم ز صرف
صرف همه گرچه نیاید ز تو — منع همه نیز نشاید ز تو
رو بده از سیم و زرت آن قدر — کاردت از عهده واجب بدر
حق چو ترا داد چو دینار بیست — بخل بیک نیمهٔ دینار چیست
ریخت ز درهم بکنارت دویست — پنج چو خواهد بکنارت دمیست
زین ز رو سیم ست بباغ نعیم — قصر ترا خشت ز رو خشت سیم
خشت ز ریخته ده و سیم خام — تا که بود قصر تو فردا تمام
پاره مکن زر که شود پاره مار — گردنت از مار شود طوق دار
چون بگلوی کس از آن پاره هیچ — ندهی از آن بین بگلو پاره هیچ
هر درم سیم ز حق فقیر — زیر زمین مسکنیش جای گیر
بهر جزای تو بروز شمار — سرخ چو دینار کنندش ز نار
گاه برخ داغ نهدت که هان — بهر چه رخ داشتی از وی نهان
گاه به پشتت که ز دی در شت — بهر چه کردی سوی بیچاره پشت
گاه بپهلو که ز پس سر دهی — پهلو از آن بهر چه کردی تهی

مقالهٔ ششم

زکوة

داغ دو رویه به تنت لاله وار
جای دگر داغ کند هر درم
قدر درم گر بود افزون بعرض
تفرقه کن جمع درمهای خویش
داغ جدائیش که اینجا کشی
حیف بود کز پی فرزند و زن
ضامن رزق همه شد کردگار

بسکه بسوزند شوی لاله زار
همچو تو نه نهند بیالای هم
طول دهندت بهمان قدر عرض
سینه تهی کن ز المهای خویش
بهتر از آن داغ که فردا کشی
داغ نهی این همه بر خویشتن
کار خدا را بخدا واسپار

حکایت آن صاحب کرم که بر همیان درم از رشته بیرون گویان پند نهاد

دیده وری خواند بعقل سلیم
خواست درین دایره تیز رو
عقد ز همیان درم برگرفت
بیدرمان را درم اندوز ساخت
هر رو سیمی که بدرویش داد
گفت فضولی ز کرم دست تنگ
هر چه دهی از سر انصاف ده
بعد شکستن صدف خویش را
بهره که دیدی ز خداوند خویش

حرف فنا از ورق زر و سیم
سازدش از نقد بقا سکه نو
جلوه بمیدان کرم برگرفت
بی کرمان را کرم اندوز ساخت
زانچه طلب کرد بسی بیش داد
کای شده پیش تو یکی سیم و سنگ
قفل عدم بر سر اسراف نه
خوار مگردان خلف خویش را
ساز ذخیره پی فرزند خویش

حکایت صاحب کرم

تا چو بر یزد صدفت زیر خاک — بهره در آید ز تو آن دُرِّ پاک
گفت که دارم سفری دور پیش — آنچه بدست ست کنم زاد خویش
چون پدر طوطی من زین قفس — بهرهٔ فرزند خداوند بس
دل چو قوی گشت بروزی دهم — از پی فرزند چه روزی نهم
جامی ازین به غم فرزند خور — زرد مکن روی دی از مهر زر
زانکه این هنرش آگاه کن — قبلهٔ اش الرزق علی الله کن

مقالهٔ هفتم در اشارت بزیارت بیت الله که بوادی تنگ و پویش در هر فرسنگی سرهنگی سر نهاده و در وادی جستجویش درین هر غاری گرفتاری از پا در افتاده

ای ز گلت نازده سر حنبل — مانده ز حب وطنت پا بگل
خیز که شد پرده کش و پرده ساز — مطرب عشاق براه حجاز
یکدم ازین پرده سماعی بکن — هر چه نه زین پرده وداعی بکن
دین ترا تا شود ارکان تمام — روی نه از خانه برون کن مقام
ناقه اگر نیست ترا زیر ران — بر قدم ناقه روان شو روان
گر نه بود راحلهٔ با و پای — راحله از پا کن و در ره درآی
ور نه با و میت نه بود دسترس — جلد قدم پای فراز تو بس
ته بتهش بسته ز گرد دغا — کرده تهش خار بمیخ استوار

پا نشسته از خنده دهان کرده باز — زابله‌ها ریخته اشک نیاز
واله و حیرت زده و مستهام — خنده‌کنان گریه‌کنان می‌خرام
پشت امید تو بخورشید گرم — بستر آسایش از ریگ نرم
سایهٔ فرقت که مغیلان کنند — به که سراپردهٔ سلطان کنند
باد مخالف زده و دیده ریگ — پای فرو رفته به تفسیده ریگ
به که نشینی به مهب شمال — شو چو شتر گرم بآب زلال
بانگ حدی بشنود صورت ورای — شو چو شتر گرم رو و تیز پای
راه وفا می‌سپر و می‌گذر — بر خسک خشک چو ریحان تر
بار بمیعاد تعبد رسان — رخت بمیقات تجرد رسان
رشتهٔ تدبیر ز سوزن بکش — خلعت سوزن ده و از بن بکش
هرچه بدان بخیه زدی تا دو سال — آی برون از همه سوزن مثال
باز کن از بخیه زده جامهٔ خویش — بو که ترا بخیه نیفتد ز روی
گر نه ز مرگ ست فراموشیت — به که بود کار کفن پوشیت
لب بگشا یافتن کام را — نعرهٔ لبیک زن احرام را
موی پژولیده و رخ گردناک — سینه خراشیده و دل دردناک
رو بحرم کن که دران خوش حریم — هست سیه‌پوش نگاری مقیم
صحن حرم روضهٔ خلد برین — او بچنان صحن مربع نشین

مقالهٔ هفتم

قبلهٔ خوبان عرب روی او — سجدهٔ شوخان عجم سوی او
باد چو در دامنش آویخته — غالیه در جیب جهان ریخته
ناشکنی شیشهٔ ناموس و ننگ — کرده نهان در ته دامانت سنگ
بر شکن دامن شبرنگ او — دیدهٔ جان سرمه کش از سنگ او
سنگ سیاهش که ازان کوه است — دست نمنات یمین الله است
چون نبود ازان سنگ شوی بوسه چین — بوسه زن دست که باشی بهین
بر شکر گردون زنی از فخر کوس — گر رسدت دولت این دست بوس
از لب زمزم شنو این زمزمه — کز نم ما زنده دل اند این همه
شوی قدمگاه خلیل الله آی — پا چو نیابی برهش دیده سای
پای مروت بسوی مروه نه — چهرهٔ صفوت بصفا جلوه ده
تا نشود در عرفات وقوف — کی شود از راه نجات وقوف
کیش منی را بمنی ریز خون — نفس دنی را بفنا کن زبون
سنگ بدست آر ز رمی جمار — دیو هوا را کن ازان سنگسار
چون دل ازان شغل بپرداختی — کار حج و عمره بهم ساختی
شکر خدا گوی که توفیق داد — ره بسوی خانهٔ خویشت کشاد
ورنه که آرد که بآن ره برد — گرچه شود مرغ و بدان ره برد

حکایت علی بن موفق قدس الله سره و مناجات بحضرت جل و علی

پور موفق که به توفیق حق — برده ز هر پیر موفق سبق
بادیهٔ کعبه بسی می بُرید — محنت آن راه بسی می کشید
روزی از آنجا که دلی داشت تنگ — زد بدر کعبه سر خود بسنگ
گفت خدایا پس محنتی — سوی من افگن نظر رحمتی
راه حج و عمره بسی رفته ام — بهر تو نی بهر کسی رفته ام
دل بوفای تو گرو بوده ام — بی سر و پا در تگ و دو بوده ام
زین سفرم نیست بکف حاصلی — نی سر وقتی نه بسامان دلی
هیچ ندانم که مرا حال چیست — بخت مرا پایهٔ اقبال چیست
شب چو درین فکر فرو شد بخواب — آمدش از حضرت عزت خطاب
کای برهم پای ز سر ساخته — بر همه زین پایه سر افراخته
گر نه ترا خواستمی کی چنین — وادیت را سوی این زمین
هر که نه مائل به سوی من شوم — سوی خودش راهنما کی شوم
حاصلت این بس که ترا خواستم — باطنت از شوق خود آراستم
رو به سوی خانهٔ خود وادیت — بر در هر کس نفرستادیت
یارب از آنجا که کرم آن تست — چشم همه بر در احسان تست
جامی اگر چند نه صاحبدل است — از تو بامید چنین حاصل است

مقالهٔ هشتم در اشارت بعزلت که مشتمل بر عزت است

وسعین علم زلت ولی زای زهد علت

ای چو گلت جیب بچنگ حسان / دامن صحبت بکش از ناکسان

گرچه ترا غازگشادت دهند / عاقبت الامر سیادت دهند

غنچه وش از همنفسان لب مبند / خیره چو گل بر رخ هر کس مخند

جلوه مده همچو حوا نواز خویش / باش چو سایه پس دیوار خویش

بر کس و ناکس بحریم حمول / قفل کن ابواب خروج و دخول

دیر نشین باش چو عیسی دهان / خانه بپرداز ز نامحرمان

گر بود اندرین غاریت جای / حلقه مارت شده زنجیر پای

به که بهر حلقه نهی پای خویش / محفل هر سفله کنی جای خویش

در شودت در کمر کوه و سنگ / گر ز میان منطقه دم پلنگ

به که دو رنگان منافق سیر / پیش تو بندند بخدمت کمر

گر کشدت شانه بسر پنجه شیر / کشمکش او کند از جانت سیر

به که حریفان کف راحت نهند / مرهم لطف بجراحت نهند

گر کندت بحر پر آشوب غرق / یا گذرد موج هلاکت ز فرق

به که بکشتی ز حریفان خاص / رخت خود آری بامید خلاص

در کتف پر تو خور کم نشین / تا نه شود سایه ترا هم نشین

راه ز گلگشت لب جوی تاب / تا نزند صورت تو سر ز آب

مقالهٔ هشتم در عزلت

آینه را در نظر خود منه — تا نه نشود عکس ترا جلوه ده
اول فطرت که پدید آمدی — از همه کس فرد و وحید آمدی
عاقبت کار کز اینجا شوی — از همه شک نیست که تنها روی
این همه اکنون گره و بند چیست — این همه آویزش و پیوند چیست
بگسل از ینان که زیان تو اند — خصم دل و دشمن جان تو اند
قید تو کاهند که افزون شوند — عیب تو سنجند که موزون شوند
گر تو نشوی هیبه همه آتش اند — در تو نهی سر همه گردن کش اند
چون دلت از غصه پریشان شود — مایهٔ جمعیت ایشان شود
ور شود اسباب حضور تو جمع — شعله زند برق حسدشان چو شمع
چند درین شش ره پی کشاد — عمر دمی از دم ایشان مباد
باد فنا نیست دم سردشان — مرگ جانست دل آزردشان
نرسم از ایشان و ذکر شرت کنند — دل سپر باد کک و دست کنند
هر که مشغول دنیش ره است — غول ره تست خدا آگه است
پای وفا در پی غولان مدار — روی به بیچارگی آر
ورنه بود از دل سودا ملیت — طاقت بیچارگی تنها کیست
خیز قدم نه بره رفتگان — رو سوی آرامگه خفتگان
یاد کن از عهد فراموش شان — آنکه شنو از لب خاموش شان

پرشده دشان بین ز غبار استخوان — کحل بصیرت کن ازان سرمه دان

منزل شان بین بتنگ سنگ تنگ — کوب سر افعی غفلت بسنگ

پا نفس تنگ برآر از برون — زمزمهٔ نحن بکم لا حقون

بو که دلت یابد ازان زندگی — روز حساب تو فروزندگی

حکایت زنده دل که با مردگان انس گرفته بود و از زندگان فراری نمود

زنده دلی از صف افسردگان — رفت بهمسایگی مردگان

پشت ملالت باعمارات کرد — روی ارادت بمزارات کرد

حرف فنا خواند ز هر لوح خاک — روح بقا جست ز هر روح پاک

گشتی ازین سگ نشان تیز تگ — همچو تگ آهوی وحشی ز سگ

کارشناسی پی تفتیش حال — کرد ازو بر سر راهی سوال

کاینهمه از زنده رمیدن چراست — رخت سو مرده کشیدن چراست

گفت بلندان بمغاک اندراند — پاک نهادان تهِ خاک اندراند

مرده دلانند بروی زمین — بهر چه با مرده شوم همنشین

همدمی مرده دهد مردگی — صحبت افسرده دل افسردگی

زیر گل آنان که پراگنده اند — گرچه بتن مرده بجان زنده اند

مرده دلی بود مرا پیش ازین — بسته بهر چون و چرا پیش ازین

زنده شدم از نظر پاک شان — آب حیاتست مرا خاک شان

جامی ازین دو دلان گوشه گیر — گوش بخود دار ز خود توشه گیر
هر چه ازین دایره بیرون تست — گام سعایت زده در خون تست

مقالهٔ نهم در اشارت بلصمت که سرمایهٔ بیانست و پیرایهٔ رفع درجات

نی بزبان نکته گزار آمده — وی بسخن نادره کار آمده
نقطهٔ نطق ست ترا بر زبان — گشته ازان نقطه زبانت زبان
گر کنی آن نقطه ازین حرف حک — بر خط حکم تو نهد سر فلک
هر که درین گنبد نیلوفری — افگند آوازه نیکوفری
نیکوی فردی ز خامشی ست — خامشیش تیغ جهالت کشی ست
گفتن بسیار نه از تغزی ست — ولوله طبل زبی مغزی ست
خم پر از باده تهی از صدا ست — چو که تهی شد ز صدا پر نوا ست
در دلت از غیب گلی چون کشاد — از دم ناخوش مده آنرا بباد
تا ز لبت بسته ز دعوی بود — کی دل تو محرم معنی بود
غنچه که نه بود بدهانش زبان — لعل و زرش بین گره اندر میان
سوسن عنا که زبان آور ست — کیسه تهی گشته ز سیم و زر ست
منطق طوطی خطر جان اوست — قفل نه کلبهٔ احزان اوست
زاغ که از گفتنش آمد فراغ — جلوه گر آمد بتماشای باغ
خست طبع ست درین کهنه کاخ — حوصلهٔ تنگ و حدیث فراخ

چرخ بدین گردش دائم خموش
چرخهٔ حلاج هزاران خروش

رشتهٔ تدانت صفی بستهٔ خویش
پیش صف آمد لب تو پردهٔ کش

گرده زبان تیغ پی یک سخن
چند شوی پردهٔ صد شکن

گرچه سخن خاصیت زندگیست
موجب صد گونه پراگندگیست

زندگی افزای دل زنده را
در دکن قول پراگنده را

چشم بر آمد شد انفاس دار
این دو سه نو آمده را پاس دار

هر نفس از تو که بیهوده شست
قابل هر نفس خوش و ناخوش شست

گر ز کرم نقش جمالش دهی
منقبت فضل و کمالش دهی

بر ورق عمر تو عنوان شود
فاتحهٔ نامهٔ احسان شود

ور ز سفه داغ قصورش کشی
در درکات سر و شورش کشی

خامه کش صفحهٔ دین گردوت
میل ز چشم یقین گردوت

ای چو کشائی گرو هوش باش
ورنه زبان در کش و خاموش باش

هوش چه باشد ز خدا آگهی
آگهی از آفت غفلت تهی

دل چه شود ز آگهیت بهره مند
پایهٔ اقبال تو گردد بلند

بر سخن بیهده کم شو دلیر
تا که ازین پایه نیفتی بزیر

حکایت بحثفی که بسال لطان بر بدن آغاز نهاد و بیک سخن که ناجایگاه گفت از اوج افلاک بحضیض خاک افتاد

بست بصد مهر بر اطراف شط — عقد محبت کشفی با دو بط

شد بفراغت ز غم روزگار — قاعدهٔ صحبت شان استوار

روزی از آنجا که فلک راست جوی — گشت بی مهری شان کعبه جوی

طبع بطان از لب دریا گرفت — رای سفر در دل شان جا گرفت

کرد کشف ناله که ای همدمان — ز الم فرقت من بیگمان

خو به کرمهای شما کرده ام — قوت ز نعمهای شما خورده ام

گرچه مرا پشت چو سنگست سخت — دارم ازین بار دل لخت لخت

هیچ کسم نیست بجای شما — پشت بکوبم ز وفای شما

نی بشما قوت هم پائیم — نی ز شما طاقت تنهائیم

نیک فرو مانده به کار خودم — پشت دوتا کرده ز بار خودم

بود ز مبشه به لب آبگیر — چوبکی افتاده چو یک چوبه تیر

یک بط از آن چوبکی سر گرفت — وان بط دیگر سر دیگر گرفت

برد کشف تیز بآنجا دهان — سخت بدندان بگرفتش میان

میل سفر کرده به سیل بطان — مرغ هوا گشت طفیل بطان

چون سوی خشکی ز فراق شان — بر سر جمعی گذرانیدشان

بانگ برآمد همه کای شگفت — یک کشف این دو بط گشته جفت

بانگ چو بشنید کشف لب گشاد — گفت که حاسد که بجان کور باد

حکایت کشفی

ز ولب خود بو کشادن همان — ز اوج هوا زیر فتادن همان

زان دم بیهوده که ناگاه زد — بر خود و بر دولت خود راه زد

جامی ازین گفتن بیهوده چند — زیرکی در زولب خود به بند

تا که درین بادیهٔ هولناک — از سر افلاک نیفتی بخاک

مقاله دهم در اشارت بسحر که نشانهٔ هوشیاری و علامت بخت بیداری ست

ای بشکر خواب سحر داده هوش — خیز که برخاست ز مرغان خروش

مرغ سحر زنده و تو مرده — او ز نوا گرم تو افسرده

نزک هوا گوی و نوای بزن — چنگ بدامان وفای بزن

هر شب ازین پردهٔ زنگارگون — این همه لعبت که سر آرد برون

هست پی آن که شود آشکار — بر نظرت قدرت لعبت نگار

شرم تو بادا که کنی تا بروز — راه نظر را بمژه میخ دوز

ننگر این دیر بقا پرده را — وین همه اوضاع تو آورده را

بر نکنی سر که درین پرده چیست — نقش نگارنده درین پرده کیست

سبحهٔ انجم به ثریا که داد — طارم چارم به مسیحا که داد

تار که بر ربط ناهید بست — زنگ که بر مثل خورشید بست

نیل برین صفحهٔ خضرا که ریخت — مهر درین حقهٔ مینا که ریخت

خرقهٔ شب غالیه گون از که شد — دامنش آلوده بخون از که شد

شمع سحر لمعهٔ نور از که یافت
جبههٔ مه داغ قصور از که یافت

هست درین دایرهٔ قال و قیل
این همه بر صنعت صانع دلیل

نقش نگر جانب نقاش رو
حسن بنا بین و به بنا گرو

پیش درین مرحله غافل مخسب
پای برآر از گل و در گل مخسب

خلعت عمر تو عجب کونه است
خون بدل از کوتهیش نه است

بیش مسفر ای بمقراض خواب
کوتهی آن که نیفتد صواب

خواب چو مرگ ار نبود ضد نیست
نکتة النوم اخ الموت چیست

چهرهٔ این کاخ به تف آلوده باد
رو به تف این کاخ چه مناسب فتاد

هست یکی نیمه عمر تو روز
نیمهٔ دیگر شب انجم فروز

روز و شب عمر تو با صد شتاب
میگذرد آن بخور و این بخواب

روز پی خورسگ دیوانهٔ
خفته بشب مرده کاشانهٔ

روز چنان میگذرد شب چنین
کی شود آماده روز پسین

شب چو رود شمع شب افروز باش
همنفس گریهٔ جانسوز باش

اشک همی ریز بصد درد و سوز
عذر همی خواه ز تقصیر روز

هر چه برون از دل جافی کنی
وای اگر شب نه تلافی کنی

روز تو شد شام بعصیانگری
شام برو زار بعذر آوری

روز و شبت گر همه یکسان شود
بر تو شب و روز تو تاوان بود

مقاله دهم در

روز که صد گونه گنه کرده
نامه اعمال سیه کرده

شب چو مژه بهر سفیدی روی
از رخ آن نامه سیاهی بشوی

چند کنی خواب ز خود گاهگی
با دل فارغ ز سیه نامگی

کرده تو خواب ورای حجاب
ناظر حال تو منزه ز خواب

شب چه کنی روز به بی حاصلی
گو بتو خوش ناظر و تو غافلی

حکایت عارف دل بیدار شب زنده دار و آن جاهل مغرور بغفلت و پندار

عارفی از ظلمت شب نور یاب
دیده فرو بسته بکلی ز خواب

شب که ز خورشید نظر دوختی
شمع نظر تا سحر افروختی

هر مژه از دیده خونابه ده
بود برابر وش همانا گره

روزی ازو کرد فضولی سوال
کای نزده راه تو خواب و خیال

چون دل بیدار تو از خواب رست
دیده چرا بایدت از خواب بست

رنج نه خفتن چو گران دارد ست
یکدم راحت چه زیان دارد ست

گفت نشاید که خدای جهان
هر شب آید به نخست آسمان

بانگ زند کز صف دوران راه
کیست که آید بدرم عذرخواه

تا کرم خویش سفیرش کنم
رحمت خود عذر پذیرش کنم

من بچنین حال نهم سر بخواب
گوش بخوابانم ازین خوش خطاب

او نظر لطف بمن کرده باز
دیده اقبال من از وی فراز

هر که کند دعوی سودای او | خواب کنان از رخ زیبای او
دعویش از صدق بود بی فروغ | چون نفس صبح نخستین دروغ
جامی اگر دیدهٔ نور روشن ست | در دلت از دیدهٔ جان روزن ست
سخت قدم باش درین ره نه سست | چشم بران دار که چشمش به تست

مقاله یازدهم در نشان دادن از حال صوفیان که نشان ایشان بی نشانی ست و زندگانی ایشان در جانفشانی

ای ز صف تیره دلان خم زده | وز صفت اهل دلان دم زده
دل نشده صاف ز نام آوری | نام برآورده به صوفی گری
شیوهٔ صوفی چه بود نیستی | چند تو بر هستی خود ایستی
گم شو ازین هستی پر اشتلم | بلکه شو از گم شدگی نیز گم
ناشده از خویش تهی همچو نی | دم زدنت زانچه نی تا بکی
گر تو نی این همه آوازه چیست | هر نفس این ز فرمهٔ تازه چیست
نی چه بود آنکه بدستان خویش | دم نزند جز ز نیستان خویش
بادیهٔ هستی خود بسپرد | پی به نیستان عدم آورد
چون ز نیستان شکر افشان شود | بهر حریفان شکرستان شود
از شکرستان چو برآرد نفس | طوطی جانها شود آنجا مگس
بر لبت این لاف که چون نی نیم | در دلت اندیشه که چون کی کیم

قالب تو رومی دل زنگی ست — رو که نه این شیوه یکرنگی ست
با تن رومی دل زنگی که چه — رنگ یکی گیر و دورنگی که چه
رنگ دورنگی بدو رنگان گزار — رنگ یکی گیر که آید بکار
به که شفا جوز مسیحا شوی — بو که ازین عیب مبرا شوی
خشک زوزه شکمت طیلسان — گشته علم بر کتف طیلسان
سر نه زده از دولت انصاف فقر — چند بدین طبل و علم لاف فقر
خرقه صد پاره که داری بدوش — بر سر صد عیب بود پرده پوش
دلق ورع را چو بود تار سست — کی شود از خرقه پاره درست
رشته تسبیح تو دام ریاست — مهره آن دانه مرغ هواست
دانه و دام از پی آن گستری — تا غذی از سینه مرغی خوری
هست مسواک چو سوهان تو — تیز بخون همه دندان تو
تیزی دندانت بسوهان مسای — از سر هر سفره مشو لقمه خای
شرح محاسن چو دهد شانه ات — سر بقبایح کشد افسانه ات
نیست بروی تو یکی مو سیاه — چند کنی نامه سیاه از گناه
شکل کمان راست قدت شرح ده — بهر کمان تو عصا گشته زه
تا بکمانت فلک این چه بست — تیر جوانیت برون شد ز شست
نوبت پیریست جوانی مکن — میل سوی سیل امانی مکن

مقاله یازدهم در نشان دادن صوفیان

بر سر سجاده چو پا سایدت — باز رعونت بزمین نایدت
رخ بزمین سای بوقت نماز — زانکه مصلاست حجاب نیاز
از کجی و کجروی اندیشه کن — پیروی راست روان پیشه کن
مدعی خرقه تقوی مپوش — متقی جام تمنا بنوش
زهد می آلوده نیرزد به هیچ — مس زر اندوده نیرزد به هیچ
صورت و معنیت بهم راست دار — تات شوند اهل صفا خواستگار
یار سرت خرقه تقوی بکش — پا قدم از راه تمنا بکش

حکایت صوفی که در سماع غنای معنویه خرقه فقر از سر کشید و از لجه بحر حقیقت بساحل مجاز افتاد

حکایت صوفیان

کعبه روی از سر وجد عظیم — در صف پیران حرم شد مقیم
مرغ دل او چو زدی پر و بال — رستی ازین دانگه پر و بال
وجد الهیش رهاندی ز خویش — جذب حقش باز ستاندی ز خویش
آمدی از هستی خود گشته صاف — رقص کنان گرد حرم در طواف
روزی از آنجا که قضا رهزنش — زخم ولا در دل آگه زدش
مطربه رونق کارش ببرد — وز دل و جان صبر و قرارش ببرد
ذوق می عشوه و نازش چشید — دل ز حقیقت بمجازش کشید
بود همان حالت و جدش بجای — لیک ازین شاهد دستانسرای
خرقه به پیران حرم داد و گفت — سر خود از خلق چه دارم نهفت

ور دل من وجد الهی نماند — جنبش من جز بملاهی نماند
زآتش اغیار درونم بجوش — خرقهٔ اصحاب چه دارم بدوش
خوش نبود شکدهٔ دل زان نگار — خلعت اسلام بر کعبه دار
تا بحقیقت نکشید آن مجاز — باز نیامد بسر خرقه باز
جامی ازین قاعده دلپذیر — تا بتوانی سبق عشق گیر
زانکه دین مزرع مرد آزمای — هیچ نیرزد جو گندم نمای

مقالهٔ دوازدهم در شرح حال علمای از علم دور و سفهای بجهل جلل مغرور

ای علم علم برافراخته — چون علم از علم سر افراخته
خویشتن از علم علم ساختی — چون عمل آمد علم انداختی
لاف درستی ست علم سازیت — حجت سستی علم اندازیت
دعوی دانش کنی از جاهلی — حاصل تحصیل تو بی حاصلی
خواجه زند بانگ که صنعت درم — مس شود از جودت صنعت زرم
لیکن اگر دست بجیبش نهی — چون کف مفلس بود از زر تهی
کیسه چو خالی بود از زر و سیم — دعوی اکسیر چه سود از حکیم
جمع کتب از سره و ناسره — کرده چو خشت ست بگردت خره
آن خره کن رخنه که از چار حد — بست میان تو و مقصود سد
هر ورقی زان کتب آمد حجاب — زان حجب تو بتو رخ بتاب

تا ببری از همه فردا سبق — زان کتب امروز بگردان ورق
علم که خواندی بر دنا صواب — باشد ازان علم سیه رو کتاب
نور دل از سینهٔ سینا مجو — روشنی از چشم نابینا مجو
جانب کفرست اشارات او — باعث خوفست بشارات او
فکر سفالیش همه بیماری ست — میل نجاتش ز گرفتاری ست
قاعدهٔ لب که بقانون نهاد — پای نه از قاعده بیرون نهاد
لیک نهان ساخت بر اهل طلب — روی سبب بحجاب سبب
خاصیت علم سبب سوزی ست — شیوهٔ جاهل سبب آموزی ست
طب نبی جوی که طب النبی — سازدت از جملهٔ علل اجنبی
از مرض جهل شفا بخشدت — وز کدر نفس صفا بخشدت
تا بدر از اسباب و علل روی تو — واکند از هرچه نه حق جوی تو
عمر تو شد صرف اصول و فروع — هیچ نیفتاد باصلت رجوع
هیچ وقوف ز مقاصد چو نیست — از طلب او بمواقف مایست
بر تو چو نکشاد ز مفتاح راه — دولت فتح از در فتاح خواه
نور هدایت ز هدایه مجوی — راه نهایت به نهایه مپوی
گر ز موانع دل تو صاف نیست — کشف موانع حد کشاف نیست
ترک نفاق و کم تلبیس گیر — علم ز سرچشمهٔ تقدیس گیر

مقاله دوازدهم در حال علما

هر چه نه قال الله و قال الرسول — هست بر اهل فضیلت فضول
فضل خدا بین و فضولی مکن — جهل ز حد رفت جهولی مکن
علم چو دادت ز عمل سر مپیچ — دانش بیکار نیرزد بهیچ
چون ببساط عملت سود پای — بی عملان را به عمل رهنمای
بایدت اول ادب اندوختن — پس دگران را ادب آموختن
چون دگران را شوی آموزگار — کم طلب آنرا عوض از روزگار
علم بود جوهر و باقی سفال — آن چو حقیقت دگران چون خیال
بیع جواهر بسفالی که چه — بذل حقایق به خیالی که چه

حکایت عالمی که در چاه افتاده بود و دست بشاگرد خود داده جز آن احرار دست بدست

عالمی از چاه جهالت برون — در رهی افتاد بچاهی درون
هیچ بدو دست نداد ش براه — ماند در آن راه چو یوسف بچاه
سایه صفت در تگ چاه آرمید — سایه شخصی بسر چاه دید
نعره برآورد که ای ره نورد — از ره احسان و مروت مگرد
پای مروت بسر چاه نه — دست بافتاده از راه ده
راه در آمد بسر چاه گفت — دست بده ای بی غم و آه جفت
گفت نخست از کرم عام خویش — گو خبری از لقب و نام خویش
گفت که شاگرد کمین توام — در ره دین خاک نشین توام

گفت که حاشا که ازین چاه پست — در زنم امروز بدست تو دست
من که به تعلیم میان بسته ام — از مرض سود و زیان رسته ام
کوشش ازراه خداوند بست — خاص بی فضل خداوند بست
کی بجزای دگر آلایمش — وز غرض آلودگی افزایمش
در تنگ این چاه نشینم اسیر — تا شودم بی غرضی دستگیر
پایهٔ علم چو بلند اوفتاد — هرچه جز آنم نه پسند اوفتاد
همت جامی که بلندی گرفت — از شرف علم پسندی گرفت
علم پسندید ز طبع بلند — هرچه پسندید همانش پسند

مقاله سیزدهم در مخاطبهٔ سلاطین که اگر زنگیران تابند آسمان عدل را چشمهٔ آفتاب اند و اگر همه گرد خود میگردند طوفان ظلم را گرداب اند

ای بسرت افسر فرماندهی — افسرت از گوهر احسان تهی
زیور هر افسر از آن گوهرست — خالی ازین مایه در دسرست
گرد میان تو مرصع کمر — مهره و مار آمده با یک دگر
لیک نه آن مهره که روز شمار — نفع رساند بتو زآسیب مار
تخت زرت آتش گوهر درو — هست درخشنده چو اخگر درو
شعله بجان در زدهٔ آتش شست — لیک زبس بیخودی آنت خوش شست
چون بخود آئی ز شراب غرور — آورد آن سوختگی بر تو زور

هر دمت از درد و صد قطره خون — از بن هر موی ترا و در درون

سود سر ایوان ترا بر سپهر — شمسه آن گشت معارض بمهر

قصر تو چون کاخ فلک سربلند — حادثه را قاصر از آنجا کمند

حارس و بواب ترا بد سگال — بسته پی حفظ تو راه خیال

لیک نیارند بمکر و حیل — بستن آن رخنه که آرد اجل

زود بود کاید اجل در کمین — شیشه عمر تو زند بر زمین

نقد حیات تو بغارت برد — خصم ترا بخت بشارت برد

کنگر کاخ تو بخاک افگند — طاق بلندت بمغاک افگند

افسرت از فرق فتد زیر پای — پایه تخت تو بلغزد ز جای

روزی ازین واقعه اندیشه کن — قاعده دادگری پیشه کن

ظلم ترا بیخ چو محکم بود — ظلم تو ظلم همه عالم بود

خواجه بخانه چو بود دف سرای — اهل سرایش همه کوبند پای

شهر ز آشوب تو غارت شود — تا نه یکی خانه عمارت شود

کاش کنی ترک عمارت گری — تا نکشد کار به غارت گری

باغ ز آسیب تو گردد تلف — تا نه در آید به وسیبی بکف

به که ازان سیب شکیبت بود — ورنه بهر سیب حسیبت بود

میوه و مرغی سر خوانت مقیم — از حرم بیوه و باغ یتیم

مقاله سیزدهم در مخاطبه سلاطین

مطبخیت همه زخوی درشت / میکشد از پشته هر کوزه پشت
باز نزا میر شکاران به فن / طعمه ده از چوزه هر پیرزن
بارگی خاص نزا هر پسین / کاه جو از توبره خوشه چین
گوش کنیزان نزا داده بهر / از زر در ویزه گدایان شهر
چند کنی ظلم بهر بوم و مز / چند کنی ظلم و ستم عدل ورز
بین که ازین هر دو کدام ست به / هر چه نه به بر رخ او دست به
ظلم نهد دام سراب غرور / عدل دهد جام شراب سرور
هان که جگر سوخته و دل کباب / باز نمانی بسراب از شراب
شهر و ده آباد بعدل ست و بس / طبع جهان شاد بعدل ست و بس
تو چو شبانی و رعیت همه / در کنف رحمت تو چون رمه
وای شبانی که کند کار گرگ / همچو سگ زرد شود یار گرگ
بره کند باز ز پستان میش / تا در دش گرگ بدندان خویش
عدل تو گر فیض رسانی کند / بر رمها گرگ شبانی کند
پنجه کند شانه بدشت و دره / شانه زند گردن میش و بره
آهو با گرگ شود در خرام / هم سگ و صیاد بر باده رام

حکایت عمر عبد العزیز که در همه عمر عزیز از افسر عین عدالت سربلند و از حلقه میم مروت کمربند بود

حکایت عمر عبد العزیز

چون سر و وحه عبد العزیز — دولت دین شد شرف ملک نیز
قاعدهٔ عدل عمر تازه کرد — ملک و خلافت بیک اندازه کرد
کوه نشینان که ز ظلم سپاه — خاسته بودند ز سرهای راه
پویه کنان بر سر جاده آمدند — بهر خبر پرسی شاه آمدند
کان شه پیشینه سنگر چه شد — حال وی از گردش اختر چه شد
وین شه عادل دل فیروزه روز — کیست که شد نیز عالم فروز
ره سپری گفت چنان یافتند — این خبر خیر که بشتافتند
مژده رسانند که بودی دلیر — بر رمه زین پیش بسی گرگ و شیر
بر رمه از گرگ دلیری نماند — شیر بخونخواری شیری نماند
بره و گرگ اندهم در خرام — آهو و شیر اندهم گشته رام
اینهمه از دولت این خسرو است — کز قدمش رسم عدالت نو است
آن ز خساست صفت گرگ داشت — بر سر ما گرگ دگر میگماشت
وین ز کرم چون ببزرگی رسید — گرگ ز شر کسوت گرگی کشید
هست درین مرحله خرد و بزرگ — با دهن یوسف و دندان گرگ
گرچه بود خوش لب خندان شان — جامی و صد زخم ز دندان شان

مقاله چهاردهم در اشارت بحال وزیران و دبیران که رقم عدل و ظلم بر صفحات ایام از رشحات اقلام ایشان ست

ای چو قلم صورت خود کرده راست / میل رقمهای کجی از تو خواست
تا قلم آسا بسر خود روی / گرچه همه نیک روی بد روی
هر که بیک حرف قلم کج نهاد / حرف دی از لوح بقا محو باد
چند به دفتر رقم ناصواب / یاد کن از دفتر یوم الحساب
تو بسه انگشت شده خامه زن / خلق ده انگشت ز تو در دهن
آنکه تو خواهیش صریر قلم / از رقمت هست نفیر قلم
خط که ورق نرکند از دست تو / خاک بسر بر کند از دست تو
جنبش کلک تو ز ناراستی / برده ز بالای الف راستی
وز قلمت قاف جهان تا بقاف / پر شکن و قاب شده همچو کاف
نوک قلم از سر کزلک مخار / تیز مکن بیهده دندان مار
عاقبت آن مار ز راه ستیز / بر تو زند زخم ز دندان تیز
بلکه زده زخم تو ز افسردگی / نیستی آگاه ز آزردگی
مو که زده بر سر کلکت گره / از ره معنی ست ترا پنده
کای بخرد گشته سمر تا بچند / جهد بکاری که بموئیست بند
چند مددگاری ظالم کنی / ور مددش کشت مظالم کنی
تا ببری از دل ظالم غبار / گردن مظلوم کنی زیر بار
خرمن دهقان که بخون جگر / کشته وی آمده در ده ببر

اشارت به وزیران و دبیران

سوخته آتش بیداد تست — دانهٔ کاهش همه بر باد تست
دانه کنی نقل بانبار شاه — کاه بری بهر ستور سپاه
حصهٔ دهقان که شوی غورس — دانهٔ اشک که ریست و بس
مایهٔ تاجر که ز آوارگی — جمع نشد جز بجگر خوارگی
شد ز برات همه صرف زکات — در کف قبض ست هنوز آن برات
کاسب بیچاره که در شهر و کوی — ز آبلهٔ دست کند آبروی
در کف از آیین ستمگاریش — هیچ بجز آبله نگذاریش
خارکش پیر که چون خار پشت — خم بودش پشت ز بار درشت
چون شود از خار تهی پشت او — قیمت آن را کشی از مشت او
گاو کش شیر آور هر پیر زال — خرج شد از بهر خراجات سال
گرسنه و تشنه شده گوشه گیر — خون جگر میخورد اکنون چو شیر
مال یتیمان برهت پایمال — حاصل سائل ز تو ذل سوال
زیور طفلانت ز طبع لئیم — هست ز رسائل دُرِ یتیم
نقل شب عیش تو نقل سخن — توبه نواز تیره دلان کهن
مطرب تو آنکه ببانگ بلند — مال فلان گوید چونست و چند
حیله بصد گونه نمودن تو آن — وز کفش آن مال ربودن تو آن
کار تو شد بار دل صد هزار — شرم نداری تو ازین کار و بار

بیش مکن دست تطاول برون — کز تو قلمرو چو قلم شد نگون
شه ز تو بدنام رعیت خراب — ملک ز غوغای تو در اضطراب
کن نظر تجربه در همسران — تا نشوی تجربه دیگران
تجربه چوب به پهلوت سخت — به که بعبرت نگری بر درخت
لیک سر تجربه گیریت نیست — تجربه جز حرص و زیریت نیست

حکایت وزیر ازدستی که دست وی بریدند و از قلم وزارت کوتاه نه شد

بود یکی شاه که در ملک و مال — عهد وزیری چو رسیدی بسال
دست قلم سانش جدا ساختی — چون قلم از بند برانداختی
هر که گرفتی ز هوا دست او — پایهٔ اقبال شدی پست او
دست وزارت بوی آراستی — جان حسود از حسدش کاستی
روزی ازین قاعدهٔ ناپسند — ساخت جدا دست وزیری ز بند
دست برین به هوا در فگند — تاش بگیرند صلا در فگند
چشم خرد کرد فراز آن وزیر — دست دگر کرده دراز آن وزیر
دست خود از بیخردی خود گرفت — بهر وزارت ره مسند گرفت
تجربه نگرفت ز دست نخست — دست خود از دست دگر نیز شست
جامی ازین پیش که دست اجل — دست تو کوتاه کند از امل
دست امل از همه کوتاه کن — در صف کوتاه املان راه کن

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه آنانکه صبح شبیب از شب شباب شان دمیده است و دران صبحگاه نسیم آگاهی بمشام ایشان نرسیده

ای تنت از شمع گداز تن تر — شعله زنان آتش شیبت ز سر
داده ز سرسبز تو آتش فشان — از شجر اخضر و نارش نشان
چرخ که بر فرق تو کافور ریخت — بر تو هم از شعر تو کافور ریخت
تا که کند سردی کافور سرد — بر دل گرمت هوس خواب و خورد
گرد شب موی تو تصویر صبح — روز اجل است نباشیر صبح
گردش دولابی چرخ برین — بر سر و آرام گرفته زمین
کالبد جو جو آزادگان — در تنه سنگ ستم افتادگان
آرد کنان بسکه بفرسود و کاست — موی تو پر کرده از آن آسیاست
پست تو مانند کمان گشت گوز — خشک شده پوست بر آن همچو توز
رشتهٔ اشک تو بران بسته زه — ناوک آه تو بران نیم زه
جز پی آن نیست که کاری کنی — در ره مقصود شکاری کنی
قد تو لام و الف آمد عصا — هر دو پی نفی وجود تو لا
یعنی از آینهٔ لوح وجود — نفی شود صورت بود و تو زود
یک نشناسی ز دو وقت شمار — تا نه کند شسته دو چشم تو چار
پایدم مار زنا دیدنت — خلق به فریاد ز نشنیدنت

مقالهٔ پانزدهم در تنبیه

سنگ دندانت شدی لخت لخت — موم کنون پیش تو چون سنگ سخت
با همه خنده که بدندان تست — نامده یک حرف برون زان درست
نایدت از دست که جنبی زجای — تا نشود دست مددگار پای
لرزش دست تو به هنگام کار — برده ز دست تو برون اختیار
چون گره سیم شده مشت تو — رفته چو سیماب ز انگشت تو
قوت امساک نماندت بدست — گرچه که امساک ترا دست بست
قاعدهٔ حرص جز امساک نیست — چارهٔ امساک بجز خاک نیست
پیش که در خاک روی خاک شو — پیش که ناپاک روی پاک شو
پیر شدی شیوهٔ پیرانه گیر — شیوهٔ پیرانه خوش آید ز پیر
دست ز فتراک جوانان بدار — عشق و جوانی بجوانان گذار
چون تو ازین پیری خویشی ملول — کی کشدت طبع جوانان قبول
پیر شدی رو به کنار از میان — خوش نبود صحبت پیر و جوان

حکایت سر و شدن پیر سفید موی از نفس آن خورشید گرم خوی که با زلف شبرنگ دم از صبح سفید موی زد

فصل خزان کز دم باد و زان — کارگه رنگ رزان شد رزان
باغ جوان صورت پیری گرفت — سبزهٔ تر رنگ زریری گرفت
برگ درختان ز سر شاخسار — مختلف الوان چو گل اندر بهار

حکایت سر شدن پیر سفید موی

موی سفیدی بقد خم زده — سینه اش آتشکدهٔ غم شده
پای نشست از تنه دامان کشید — رخت تماشا بگلستان کشید
از ره فکرت قدمی می نهاد — وز سر عبرت نظری می کشاد
دید که با گیسو چون پر زاغ — کبک خرامان شده طاوس باغ
معجر کافوری او مشک پوش — گوهر و زر آمدنش در خروش
رنگ حنا از کفش خون جگر — هر سر انگشت چو عناب تر
پنجهٔ مرجان زده انگشت او — گوهر خود یافته در مشت او
گشته ز هر ناخن او در خضاب — بدر و هلالی ز شفق رنگ یاب
پیر جوان دید دل از دست داد — گشت دو تا روی بپایش نهاد
گفت باین صورت زیبا که — آدمی و یا پری و یا چه
تا ز جوانی ز سر خود بنه — داد دل پی سپر خود بده
نیمدمی همدم این بنده باش — جمع کن سر پراگنده باش
غنچهٔ نوشین به تبسم کشود — گفت که دیر آمدهٔ خیز زود
روی بره کن بر از من امید — زانکه سرم هست چو معجر سفید
بلکه تو گوئی بسر این معجرم — شعر سفید ست ز موی سرم
پیر جوان موی شنید این خبر — خاست چو موحالی و پیچید سر
تازه گل از پیر جوان شیوه دید — پردهٔ کافور ز سنبل کشید

موی خود آورد ز معجر برون — چون شب شبرنگ چو شب قیرگون
پیر بنالید که ای در فروغ — مه ز تو کم بهر چه بود این دروغ
گفت پی آن که کنم آگهت — کانچه زند از طلب ماهت
زان سبب افتاده ز راهیم ما — هر چه نخواهی تو نخواهیم ما
پیر شدی جامی و عمرت ز شصت — رشتهٔ پیوند بهفتاد بست
یاد جوانی و جوانان مکن — قبلهٔ جان جز در جانان مکن

مقالهٔ شانزدهم در شرح حال نورسیدگان

غره به عهد جوانی که غرهٔ ماه عیش و کامرانی ست

ای شده با موی سیه از غرور — از نفر موی سپیدان نفور
رخ ز سفیدی سیاهی منه — نور الهی به ملاهی منه
طفلی و چون شیر شده موی پیر — هست عجب نفرت طفلان ز شیر
زاغ سیاهی تو درین بوم و بیم — کی هلد این باز سفیدت سلیم
تکیه بر اسباب جوانی مکن — هر چه توان تا بتوانی مکن
بازو تو گر مثل آهن ست — پوست اگر بر تن تو جوشن ست
دست اجل موم کند آهنت — تیغ قضا چاک کند جوشنت
خم نه کنی بهر خدا پشت خویش — سخت کمانی مکن ای سست کیش
قوت بسیار تو چون کم شود — گر همه تیر ست قدت خم شود

پیش که سازد فلک عشوه ده — پشت ترا همچو کمان تن چو زه
باش کمان در پی طاعت دران — گوشه گزین از ره تحسین گران
بر تن خود راه ریاضت کشای — از تن خود کم شود از جا نفرای
سالک ره خشک بدن به بود — تنگ نزند اسپ که فربه بود
تا شده پشت تو ز پیری دوتاه — راه همی رو پی پیران راه
بر صف دیندیچو پیران امیر — باش بفتراک امیران اسیر
تا نه از ایشان باسیری رسی — کی بود امکان که به پیری رسی
بر در هر پیر کمر بندیت — به که بسر تاج خداوندیت
پایهٔ آن تاج بود بس بلند — کنگر آن را کمر آمد کمند
کوه که صد کان گهر یافتست — تاج بلندی ز کمر یافتست
سرکشی کاف برون کن ز سر — میم صفت بند گره در کمر
در قدم پیر سبک پایه شو — وز گهرش گنج گرانمایه شو
چون تو بخدمت مددش می کنی — آن مدد از بهر خودش می کنی
آب چو ریزی بکفش در وضو — چهرهٔ اقبال دهی شست و شو
سنگ ز راهش چو نهی بر کران — پلهٔ طاعات کنی زان گران
کفش نهی چون نهیش زیر پای — بر سر افلاک شوی کفش سای
کوه که در همرهی او بری — آب ز سرچشمهٔ حیوان خوری

خاک رهش را بمژه روب پاک — تا شودت دیدهٔ جان سرمه ناک
غاشیهٔ دولت او کش بدوش — تا شودت ستر کرم عیب پوش
تا نشوی پیر چو پیران کار — دست خود از دامن خدمت مدار
پایهٔ پیری بجوانی مجوی — راه امانت به امانی مپوی
ترسمت آن پایه نگردد بساز — مانی از آداب جوانیت باز

حکایت زاغی که رفتار کبک می آموخت و رفتار خود فراموش کرد

زاغی از آن جا که فراغی گزید — رخت خود از باغ بزاغی کشید
زنگ زدود آئینهٔ باغ را — خال سیه گشت رخ زاغ را
دید یکی عرصه بدامان کوه — عرصه ده مخزن پنهان کوه
سبزهٔ دلاله چو شب مهوشان — داده ز فیروزه و لعلش نشان
نادره کبکی به جمال تمام — شاهد آن روضهٔ فیروزه فام
نافته گون صدره بر کرده تنگ — دوخته بر صدره سجاف دو رنگ
تیهو و دراج برو عشق ساز — بر همه از گردن و سر سرفراز
پایچه بر زده تا ساق پای — کرده ز چستی بسر تیغ جای
بر سر هر سنگ زده قهقهه — پی سپرش همره و هم پی رهه
تیز رو و تیز دو و تیز گام — خوش سپش و خوش روش و خوشخرام
هم حرکاتش متناسب بهم — هم خطواتش متقارب بهم

حکایت زاغی

زاغ چو دید آن ره رفتار او — وان روش جنبش هموار او
باد دلی از دور گرفتار او — رفت بشاگردی رفتار او
باز کشید از روش خویش پای — در پی او کرد بتقلید جای
بر قدم او قدمی می کشید — وز قلم پا رقمی می کشید
در پیش القصه دران مرغزار — رفت بران قاعده دزدی چار
عاقبت از خامی خود سوخته — رهروی کبک نیاموخته
کرده فراموش ره رفتار خویش — مانده غرامت زده در کار خویش
هر کس ازین دائره تیز رو — هست درین دیر بواری گرو
جامی واز وارهٔ همه سادگی — ناجو رسند آزادگی

مقاله هفدهم در اشارت بحسن خوبان و جمال محبوبان که دلفریب ترین گل این بهارستان اند و ناشکیب ترین نقش این نگارستان

نقش سراپردهٔ شاهی ست حسن — لمعهٔ خورشید الهی ست حسن
حسن که در پردهٔ آب و گل ست — تازه کن عهد قدیم دل ست
آنکه شد این سلسله بنیاد زد — لاجرم حسن دهد یاد زد
ما که چنین کشتهٔ هر مهوشیم — سوختهٔ خرمن ازان آتشیم
در دل هر سوخته جوشی که هست — در لب هر خسته خروشی که هست
یک شرر از گرمی آن آتش ست — وقت کسی خوش که با آتش خوش ست

ای که بشکل خوشت آراستند — فتنهٔ ارباب نظر ساختند

قد تو سروی است بهشتی چمن — روی تو شمعی ست بهر انجمن

صورت موزون تو نظم جمال — مطلع آن جبههٔ فرخنده فال

جبهت از نور چو مطلع نوشت — ابروت از مشک دو مصرع نوشت

سطر از ابرو تو خوشتر نبود — لیک کج آمد چو به مسطر نبود

تابد از آن مطلع مهر ارتفاع — بر مه رخسار تو هر دم شعاع

هست دو چشمت شعاع عشق و عین — بینی سیمین الفی بین بین

چشمهٔ نوشت که جان افزاست — از لب تو تا لب آب بقاست

خضر خطب خرقه کبود آمده — بر لب آن چشمه فرود آمده

گوی زنخدان تو با گوی سیم — هست چو سیبی ز لطافت دو نیم

آب لطافت چکد از غبغبت — نیست بسی راه از آن تا لبت

بلکه خوی طلعت رخشان تست — گرد شده زیر زنخدان تست

خال زنخدانت بدل تنگئی — مانده بگرداب بلا زنگئی

بر لبت آن دانهٔ مشکین که هست — تخم غم هر دل غمگین که هست

مشک بر خسار چو گلنار تو — نقطه زده بر خط رخسار تو

وز وطری لرزه کنان بر لبت — کبک دری طوق کس گردنت

سینهٔ تو چون دل عشاق صاف — جیب کسان چاک از و تا بناف

اشارت بحسن خوبان

اشارت بحسن خوبان

ار بستم بازو تو کرده بیم — زان زده بر ساعد تو پنجه بیم
با تو اگر دولت هم زانوی — هست نصیبی کسی آنهم توئی
بهر تماشاگری روی خویش — آینه کن لیک ز زانوی خویش
نیست بتو هم قدمی حد کس — سایه تو هم قدم تست بس
صد ره اگر از قدم فکر و رای — از سر آئیم فرو تا بپای
یک بیک اعضای تو موزون بود — هر یک از آن دیگری افزون بود
جلوهٔ حسن تو در افزونی ست — آینه چونی و بیچونی ست
صورت چونی شده در وی عیان — معنی بیچون شده در وی نهان
قبلهٔ هر دیده درین آینه است — منظر اهل نظر این آینه است
جلوهٔ این آینه نوربار — از نظر بی بصران دور دار
کور چه داند که در آئینه چیست — عکس خود افگنده در آئینه کیست
چهره نهان دار که آلودگان — جز ره بیهوده نپیمودگان
چون به جمال تو نظر وا کنند — آرزوی خویش تمنا کنند
دیدهٔ شهوت نتوانند بست — از غرض خاطر شهوت پرست
با تو بجز راه وفا نسپرند — جز بغرض روی ترا ننگرند
روی غرض چون نبود سودمند — زود ازین آینهٔ دلپسند
سیر شود چشم خرد بین شان — رنج و ملالت شود آئین شان

از نظر انداخته خوارش کنند | تیره رخ از گرد و غبارش کنند

حکایت زنگی که روی خود را در آئینه نیرنگ دید و آئینه از عکس رو بخود پسندید

دیو نژادی چو یکی تیره ابر | لب چو خم نیل کبود و سطبر
رنگ چو انگشت بنیفر وخته | چهره چو چوبین طبق سوخته
ماندهٔ دهن چون دهن حقه باز | ناشده همچون در محنت فراز
یافت بره آئینهٔ گردناک | ساخت بدامن خشن از گرد پاک
دیده چو بر روی ویش آمید | شکل بدانسان که شنیدی بدید
آب دهان بر رخ پاکش فگند | وز کف خود خوار بخاکش فگند
گفت که تا قدر تو بشناختند | بر رهت این گونه برانداختند
پیش کسان پستی مقدار تو | نیست بجز از زشتی دیدار تو
طینت اگر پاک چو من بودیت | کی بگل و خاک وطن بودیت
هر بدی نیکی که پی اندر پی ست | بهرهٔ هر چیز بقدر روی ست
چون برخ خویش نظر برگشاد | عیب بر آئینه نه بر خود نهاد
بود همه نور صفا آئینه | شد ز رخش عیب نما آئینه
طلعت او بود بدانسان سیاه | آئینه را چیست ندانم گناه
جامی ازین گنبد آئینه رنگ | هر چه نماید بگه صلح و جنگ
کان سبب راحت و آزار تست | چون نگری صورت دیدار تست

مقاله سیزدهم در اشارت به عشق که شور او نمک خوان جگر خواران ست و جراحت آن راحت جان دل افگاران ست

رونق ایام جوانی ست عشق — مایهٔ کام دو جهانی ست عشق
سیل تحرک به فلک عشق داد — ذوق تجرد به ملک عشق داد
چون دل و جان بوی تعشق گرفت — با گل و تن رنگ تعلق گرفت
رابطهٔ جان و تن ما از وست — مردن ما زیستن ما از وست
علوی و سفلی همه بند و بند — پست شو قدر بلند و بند
مه که بشب زردی یافته — پرتوی از مهر بر و تافته
خاک ز گردون نبود تابناک — تا اثر مهر نیفتد بخاک
چون تن آزاد و ز مهر ست دل — سنگ سیاه ست و ران تیرهٔ گل
هر که نه در آتش عشق ست غرق — از دل او تا به صنوبر چه فرق
کار صنوبر چه بود غافلی — از غم عشقی نه که صاحبدلی
زندگی دل به غم عاشقی ست — تارک جان بر قدم عاشقی ست
تا نشود عشق به دل پروری — گرمی دل نیست جز افسردگی
ای شده کار تو بد از نیکوان — جفت صد آوازهٔ طاق ابروان
حال تو از حال سیاهان تباه — روز تو از مشک عذاران سیاه
رهزن خوابت شده چشمان مست — توبهٔ تو یافته زایشان شکست

هر که شد از سر فدان سرفراز — ساخت سرت بست بخاک نیاز
هر که برخ نقطهٔ سودا نهاد — داغ غمش بر دل شیدا نهاد
هر که بلب آب حیات آمده است — رخ ز خطش در ظلمات آمده است
دم از اندیشهٔ ماهی زنی — مه به فلک بینی و آهی زنی
گه زگلی خرم و خندان شوی — نغمه سرا بلبل بستان شوی
گه بغزالی دل سیدا دهی — روی چو دیوانه به صحرا نهی
یار هم آغوش بهم باده نوش — تو پس زانوی غم اندر بغروش
یار هم آواز بهم پرده ساز — تو ز تب فرقت او در گداز
یار هم آهنگ بهر سینه تنگ — تو ز غمش کوفته بر سینه سنگ
زیرکی ور ز چنان گیر یار — کش بود اندر دل و جانت قرار
محرم خلوت کده رازت شود — مونس شبهای درازت شود
بند نه جلوه بهر کاخ چند — مرغ نه نغمه بهر شاخ چند
جلوه گر کنگر یک کاخ شو — نغمه زن طارم یک شاخ شو
رو به یکی آر که فرخنده کیست — ترک دوئی کن که پراگنده کیست
میوهٔ مقصود کی آرد درخت — تا به کند پای بیک جای سخت

حکایت عاشقی که در حضور معشوق بقصد دیگری دیده گشاد و بدان کج بصری از نظر معشوق افتاد

حکایت عاشق در حضور معشوق

بوالهوسی بر سر راهی رسید — جلوه کنان چارده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش — خیمه زده بر مه و خور چادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او — نافه کشا زلف زد بنال او
نعره به آورد که ای خودپرست — پای مکن تیز که رفتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس — راه کرم گیر بفریادرس
تازه صنم چون شغب او بدید — وان همه شور و شغب او شنید
چون گل خندان ز دم او شگفت — غنچهٔ نوشین شگفانید و گفت
خواهر من سیر سد اینک زپی — به ز چو من صد سر یک موی وی
نیست ز خوبان سخن آنجا که اوست — من کیم و صد چو من آنجا که اوست
با شرف حسن خداداد من — رفت بشاگرد پیش استاد من
ساده دل آن سوخته نوش کرد — قاعدهٔ کار فراموش کرد
در غلط افتاد ز گفتار او — چشم وفا تافت ز دیدار او
کرد بسی در ره و بی ره نگاه — دیده دور کسی نه براه
باز دگر لب به سخن باز کرد — لابه گری پیش وی آغاز کرد
بانگ زد آن ماه که ای هرزه گوی — به که بگردانی ازین هرزه روی
قبلهٔ مقصود یکی بیش نیست — قاصد آن قبله دو اندیش نیست
شرط طلب نیست که دوئی گر نست — روی ارادت بیک آور نست

حکایت عاشق در حضور معشوق

چون زیکی رو بد و آورده‌ای — رسم نوست این که تو آورده‌ای
چند کشیدن زد و بینان گزند — دیده دل جامی ازینان ببند
چشم ترا گر نه غبار شکیست — چون ز دو عالم نه رخت در یکیست

مقالهٔ نوزدهم در حسب حال خام طبعان که از شعر بر شعر دامی برساخته اند و در دست و پای هر نخته و خامی انداخته

بحر ازل موج کرم برگرفت — دامن ساحل همه گوهر گرفت
جوهری طبع سخن پروران — گر ز نگاهی به فراست دران
هر چه نه ابود بسفتن بسفت — وانچه نه در پردهٔ نسیان نهفت
زان گهر سفته هزاران هزار — گوش جهان را شده بین گوشوار
حیف که این قوم گهرناشناس — مهره کش سلک امید و هراس
هر که بران نام گهر بسته اند — مهره صفت بر دم خر بسته اند
گوهر گردد ز شرف زهرگی — زان شرف افتاد بخر مهرگی
ایکه رسد از دل دانشورت — مرسله بر مرسله زان گوهرت
پرده کشای هنر خویش باش — نرخ فزای گهر خویش باش
باش بدو کانچه دران هوش — جنس گران را مشو ارزان فروش
داشت فلک چون نبوازانیش — تو مده ارزان ز گران جانیش
چند ز تار طمع و بود و لاف — بر قد هر سفله شوی حله باف

چند نهی نام لسیمان کریم — چند کنی وصف سفیهان حکیم
آنکه بصد نیش یکی قطره خون — تا بدر از مسک ز دستش برون
نام کفش فلزم احسان کنی — وصف به بحر گهر افشان کنی
وان که به تعلیم گه ماه و سال — شکل الف را نشناسد ز دال
عارف آغاز ازل خوانیش — واقف انجام ابد دانیش
وانکه چو از گربه برآید خروش — رو نهد از بیم بسوراخ موش
شیر ژیان پیل دمان خوانیش — بلکه دلاور تر از آن دانیش
اینهمه اندیشه ناراست چیست — اینهمه آئین کم و کاست چیست
اینهمه از حرص و طمع زاده است — خود که ز حرص و طمع آزاده است
دور بود حرص و طمع سبع — گر سنه چشم اند حروف طمع
شب که طمع بر تو کمین آورد — پشت قناعت بزمین آورد
رخت به پیغوله ماتم کنی — بیهده چند فراهم کنی
پوست کنی معنی استاد را — غور کنی طرفة البغدادرا
برکشی از شاهد اطلس لباس — طلس سازیش لباس از پلاس
قافیه معیوب و روی ناروا — علت و زنش الم بی دوا
صدر و عجز بی مزه و خام او — حشو خبر داده خود از نام او
از تعب طبع کج اندیش خویش — چون شوی آسوده نهی پیش خویش

گشته دوائی چو دلت تار و تنگ / کاغذی از تیره رخت برده رنگ
خامه چو نظم سخنت سخت و سست / املا ناراست و خط نادرست
گشته دو نامیل سوادش کنی / واسطه نیل مرادش کنی
در سر و دستار زنی صبحگاه / قطره زنان تا در اصحاب جاه
خواجه بروی که مبیناد کس / منتظر او منشیناد کس
چون بدر آید پس صد انتظار / بر زبر بهتر از خود سوار
پیش روی بوسه بپایش دهی / لابه کنان داد ثنایش دهی
رقعه شعر آوری از سر برون / صد رقم از حرص و طمع در درون
آردش آن رقعه که صد پاره باد / نامه عصیان قیامت بیاد
بر خوردش زخم سفاهت ز تو / رقعه ستاند به کراهت ز تو
او ز زبان طلبت در گریز / حرص تو دندان طمع کرده تیز
بیهده گفتار تو در مدح کس / نقش بر آب است گره بر نفس
مزد بران بیهده بیهوده است / خاصه از آن کس که نفر موده است
حرفه که کاری به تبرع کنی / باز بران مزد توقع کنی
سوخت جهان از طمع خام تو / خلق بجان آمده ز ابرام تو
ترک لجاج و کرم ابرام گیر / یکدم ازین دغدغه آرام گیر
خواجه ز فضل تو بصد دل ملول / تو زند بیش زبان پر فضول

مقاله نوزدهم

تو بحضورش بسر در آمده — او ز حضور تو نفور آمده
منتظر وقت نشسته که چون — با تو دهد نفرت خاطر برون

حکایت مدح گفتن لاغری شاعر خواجه ارکه بری لباس آسودگی از فربهی تنگ آمده بود

فربهی از خوان سخن پروری — شاعرش کرده لقب لاغری
گفت به نظم خوش و شعر فصیح — بهر یکی خواجه فربه مدیح
خواجه مسکین چو مدیحش شنید — بوی توقع بمشامش رسید
کرد از آن نامه پر رنگ و ریو — خاطر او رم چو ز لاحول دیو
خاست از آن انجمن پر گزند — کرد توجه سوی قصر بلند
چون نفس از فربهیش گشته تنگ — در رهش افتاد زمانی درنگ
گفت بدو لاغری مدح سنج — فربهیت میدهد ای خواجه رنج
خواجه از آن نکته چو گل بر شکفت — با دل صد پاره بخندید و گفت
رنج همه گرچه ز تن پروریست — رنج من اکنون همه از لاغریست
لاغری از فربهیم دستبرد — در کف صد محنت و رنجم سپرد
جان تو جامی بدون لاغریست — حرص تو از جان تو فربه‌تریست
عمر گران مایه بسر می‌بری — خالی ازین فربهی و لاغری

مقاله بستم در پند دادن فرزند ارجمند که در بوستان طفولیت بنیابت حسن پرورده باود در میدان بلاغت بنهایت کمال آبی آورده

ای شب اندوه مرا ماه نو — دین انجم بجمالت گرو
از پس سی روز بر آید هلال — روی نمودی تو پس از چند سال
سال تو چار است بوقت شمار — چار تو چل باد چلت باد چار
هر چل تو یک چله کز علم و حال — سیر کنی در درجات کمال
نام تو شد یوسف مصر وفا — باد لقب دولت دین را ضیا
می کنم از خامهٔ حکمت نگار — بهر تو این نامه حکمت نگار
گرچه ترا نیست کنون فهم پند — چون بحد فهم رسی کار بند
تا نه شود برقع روی تو موی — پا منه از خانه به بازار و کوی
سلسلهٔ بند قدم خویش باش — جنس نشین حرم خویش باش
هیچگه از صحبت بیگانگان — رخت مکش بر در بیگانگان
طلعت بیگانه نه میمون بود — خاصه که سالش ز تو افزون بود
گر بدبستان سر و کارت دهند — لوح الف بی بکنارت دهند
پهلو هر سفله مشو جانشین — از همه یکتا شو و تنها نشین
گرچه بخود نیست کج اندام الف — بین که چسان کج شده در لام الف
لوح خود آن دم که نهی در کنار — چون الف انگشت ز رو بر مدار
وال وش از شرم فگن سر به پیش — صاد صفت دوز بران چشم خویش
خنده زنان گاه بآن گه باین — رشتهٔ دندان منما همچو سین

مقالهٔ هشتم در پند دادن فرزند

دل مکن از فکر پریشان دو نیم — تنگ دهان باش ز گفتن چو میم

گوش مکن همدم و قیل و قال — تا نه کشی درد سر گوشمال

دار ادب درس معلم نگاه — تا نه شوی طبلک تعلیم گاه

سبق او گرچه فضیلت ده است — گر تو به سبق نه رسانی به است

چو به سر منزل قرآن بری — روزی هر روزه از آنجا خوری

چند گره زن بمیان رحل وار — شاهد مصحف بنشان در کنار

باش ز رخسار نکو فال او — محو تماشای خط و خال او

هر چه کنی زان گهر سنگ خویش — سازد بنگر از یان ملک خویش

چون تو حق حفظ وی آری بجای — حفظ حق از جانت شود عمر روی

دست طلب ده بقدم گاه گاه — شو به سوی خط خطا رو براه

باز نشان از ره کسب کمال — از نم آن نامه گرد ملال

حرف نوشته بدل طفل خرد — کز لک نسیان نتواند سترد

گوش به تحسین خط از هر بلط — لیک نه چندانکه شوی جد خط

صفر مکن بهر دو انگشت خویش — از گهر پر هنری منت خویش

شعر اگرچه هنر دیگر است — شمه از عیب بشعر اندر است

شعر که عیبش ز میان سر زند — همت پاکانش قلم در زند

ور فتدت گه گهی اندیشه اش — گوش که چون مس نکنی پیشه اش

هر نفس آید گهر از جیب
وان گهر از دست مده رایگان
محنت این کار بخود در مده
تاج سر جمله هنرهاست علم
در طلب علم کمر چست کن
با تو سخن از علم چه گویم سخن
علم کثیر آمده عمرت قصیر
هر چه هنر ورست چو حاصل کنی
آنست عمارت گری دل که دل
پای بدامن کشی و سر بجیب
یاد خدا بست گمیش کنی

قیمت آن بیشتر از چون و چند
خاصه که در مدح فرو مایگان
رنج کشی در طلب علم به
قفل گشای همه درهاست علم
دست ز اشغال دگر سست کن
علم چو آید به تو گوید که کن
آنچه ضرورست بآن شغل گیر
به که عمارت گری دل کنی
باز کش از کشمکش آب و گل
تن بشهادت دهی و جان به جیب
هر چه بجز اوست فراموش کنی

حکایت پیر هوشیار با فراموش کار

ساده مریدی جهان نشست
گرم نکرده بزمین جا هنوز
پیر بر آشفت که تعجیل چیست
گفت قضا پرده کشی و گشت
میروم این لحظه بهر راه و کوی

آمد و در صحبت پیری نشست
خاست از آن انجمن جان فروز
نفرت دیوانه دم جبرئیل چیست
نادره چیزیم فراموش گشت
تا کنم آن گم شده را جست و جوی

پیر خرد شید که ای بوالهوس — در دو جهان هست یکی چیز بس
کان نه سزاوار فراموشی ست — قبلهٔ گویائی و خاموشی ست
گر همه آفاق در آغوش تو — باشد و آن چیز فراموش تو
غایت آگاهی تو غافلی ست — حاصل اوقات تو بیحاصلی ست
ور بود آن چیز فرا یاد تو — شاد کن خاطر ناشاد تو
گو دو جهان گشته فراموش باش — لب ز سخن بند و خاموش باش
جامی ازین مشغله خاموش کن — هرچه نه آن چیز فراموش کن
زانکه سرانجام تو خاموشی ست — واخر کار تو فراموشی ست

در ختم کتاب و خاتمه و خطاب تحفة الاحرار گوید

خامه چو بر موجب جف القلم — خشک نیفتاد ازین خوش رقم
بهر دعا از لب ام الکتاب — حرف سفاک اللهش آمد جواب
روح امین دست بآمین کشاد — چرخ برین سبحهٔ پروین کشاد
گوهر ازان سبحه بپایش فگند — در قدم غالیه سایش فگند
گفت جزاک الله ازین تحفهٔ پاک — از تو بسجاده نشینان خاک
نقش شفاخانهٔ عیسی ست این — بار قم خامهٔ معنی ست این
غنچهٔ از گلشن ناز آمده — یا گلی از گلبن راز آمده
حرف کش دفتر فرزانگی ست — تازه کن مایهٔ دیوانگی ست

قفل گشای در کاخ صفاست — عطرفزای گل شاخ وفاست

صبح طرب مطلع انوار اوست — جیب ادب مخزن اسرار اوست

نظم کلامش نه بغایت بلند — تا بشود هر کس ازان بهره مند

سیر معانیش نه زانسان دقیق — کس نتوان یافت بفکر عمیق

لفظ خوش و معنی ظاهر درو — آب زلالی ست جواهر درو

از خس و خاشاک چو صافست آب — می نشود بر درو گوهر حجاب

شاهد اسرار وی از صوت و حرف — کرده لباسی بر خود شگرف

بسته حروفش تتق مشک فام — حور مقصورات فی الخیام

ماشطهٔ خامه چو آراستش — از قبل من یشتهی خواستش

تحفهٔ احرار لقب دادمش — تحفه باحرار فرستادمش

هر که بدل از خروش و زنست — در نظرش هر ورق گلشن ست

راست چمنهاست درانجا سطور — پر گل شادی و نهال سرور

جوی زر از جدول شان آبخورد — سبزه نگردد ی از لاجورد

کرد مجلد سو جلدش چو میل — داد ادیم از سر مهرش سهیل

زهره شد انجنگ خوش آواز دش — تار پشیم دو شیرازه اش

هیکل آیات گرامیست این — عمر حمایت گر جامی ست این

باش خدایا به کمال کرم — حافظ او از آفت هر کج قلم

ظلمت کلک وی ازین حرف نور — دار چو انگشت بداندیش دور
کلک وی از چوب عوان برتر است — وزن کش قافیه ویران گر است
چون تبر اشد ز سر خامه نیش — سازد ازان نیش دل نامه ریش
تیغ کند خامه سر تیز را — رشته برد نظم دلاویز را
هر خط وی از خط دانش فزون — گشته بسر حد خطا رهنمون
چون خط تقطیع نه بر اصطلاح — کز خلل و اصلاح نگیرد صلاح
دیده حرفی که بود دیده باز — گردد از و وقت کتابت فراز
حرف نگارد چو کلک از هوس — نقطه نه بر جای نهد چون مگس
گاه زند بر رخ عم خال غم — گاه شود سیم ز دستش ستم
بسکه مرید از قلمش مرتدست — ضد وی آنجا که نویسد صدست
چند طلب باج حکایت دهم — شکر نثار اج شکایت دهم
شکر که این نامه بپایان رسید — بخیه این خرقه بدامان رسید

مهر نه خاتمهٔ این کتاب
شد رقم خاتم تحة الکتاب

تمت بالخیر

شکر خدای عز و جل نسخهٔ گرامی مسمی تحفة الاحرار جامی مطبع مملوکه جناب بهادر بابو پرمانند صاحب موسوم
بمطبع منشی نولکشور لکھنؤ بار ششم باهتمام بابو نولکشور صاحب اسپرنٹنڈنٹ بماه اپریل ۱۸۹۵ء بقاعدهٔ طبع در آمده مقبول شائقان گشته

نام کتاب	قیمت
شرح زلیخائے جامی۔ از مولوی محمد شاہ	۱۳/
مثنوی یوسف زلیخائے فردوسی۔	
استاد معروف۔	۴/
مثنوی لیلی مجنون۔ از امیر خسرو رح۔	۲/
مثنوی ہشت بہشت۔ از ملا خسرو رح	۲/ ۳ تا ۹
مثنوی لیلی مجنون۔ ہاتفی۔	۲/
مثنوی شیرین خسرو آصفی۔ از نواب آصف جاہ	۷/
مثنوی تحفۃ العراقین۔ از افضل الشعرا خاقانی	۷/
مثنوی نلدمن فیضی۔	۴/ ۲ تا ۹
مثنوی غلیمت۔ از ملا محمد اکرم ملتانی۔	۳/
مثنوی نشتر غم۔ از ملا محمد مقیم۔	۲/
مثنوی زلالی۔ مشہور در نازک خیالی	۱۵/ ۳ تا ۹
مثنوی تحفۂ طہران۔ مصنفہ	
مولوی ابو الحسن صاحب فریدآبادی۔	
کاغذ سفید چکنا۔	۴/ پ
سبحۃ الابرار جامی۔ مثنوی۔	۲/
مثنوی میر عبد الجلیل بلگرامی جلیل القدر	
نامی قابل دید۔	۳/ ۳ تا ۹
مثنوی نالۂ منظور۔ از سید منظور احمد	
صاحب ڈپٹی کلکٹر۔	۲/
مثنوی شکرستان خیال۔	
مع خوان نعمت از ملا ذوقی۔	۱/

نام کتاب	قیمت
مثنوی زاد المسافرین۔ از ملا حسین واعظ	۱/
ترجیع بند۔ خود رفتہ از منشی بہاری لال	۱/ ۳ تا ۹
فسانۂ وامق و عذرا۔ از شعرائے	
قدیم صرفی۔	۵/
کتب قصص نثر و نظم فارسی	
عیار دانش۔ از شیخ ابو الفضل	
وزیر اکبر بادشاہ۔	۹/ ۲ تا ۹
شبستان عشق۔ مصنفہ	
عجیب القصص از منشی بجت سنگھ	۲/ ۳ تا ۹
انوار سہیلی۔ از ملا حسین واعظ	۱۰/
مفرح القلوب۔ از مفتی تاج الدین۔	۲/ ۲ تا ۹
نگار دانش۔ تلخیص انوار سہیلی مصنفہ منشی	
نولکشور صاحب سی آئی ای مرحوم۔	۵/
بہار دانش۔ جلی قلم منشی درسی	
بیوفائی مستورات میں۔	۱۲/ ۳ تا ۹
ایضاً۔ متوسط قلم۔	۹/
طراز دانش۔ مصنفہ مولانا غلام حضرت	
علوی متخلص بصابر وفاداری مستورات میں	۵/
کشائش نامہ مع فرہنگ	
از منشی راج کرن بخط شکستہ۔	۳/ ۹ تا ۹

نام کتاب	قیمت
کتب نظم کلیات و دواوین و قصائد	
کلیات حضرت شمس تبریز عارفانہ کلام عالی پایہ متضمن اسرار پاکیزہ خوشخط کاغذ سفید گندہ۔	۱۰ر پ
دیوان شمس تبریز متوسط قلم۔	۱۲ر
کلیات عراقی۔ از ملا عراقی کاغذ سفید چکنا	۱۲ر پ
کلیات خاقانی کامل در دو جلد از حکیم افضل الدین خاقانی شروانی کاغذ سفید۔	۵ر پ
دیوان حافظ محشی از محمد شمس الدین شیرازی جلی قلم محررہ منشی شمس الدین سجاد رقم۔ کاغذ سفید و گندہ	۵ر پ
دیوان حافظ۔ جدید الطبع۔ کاغذ رسمی سفید و حنائی۔	۱۴ر
ایضاً۔ متوسط قلم محررہ منشی جوالا پرشاد صاحب خوشنویس دو قسم کاغذ۔	
(۱) کاغذ سفید گندہ۔	۱۵ر پ
(۲) کاغذ سفید و حنائی رسمی۔	۱۲ر
شرح دیوان حافظ۔ از مولانا سید محمد صادق علی رضوی بتوضیح مصطلحات صوفیہ مرغوب عام۔	۱۱ر
دیوان نعمت خانعالی شیرازی کاغذ سفید	۵ر پ

نام کتاب	قیمت
کلیات انوری مشہور عام عالی کلام حکیم اوحد الدین	۵ر پ
کلیات مرزا بیدل مقبول اہل دل اقسام کلام و نکات و رقعات کو شامل	۴ر
دیوان بیدل۔ از مرزا عبد القادر۔	۸ر
کلیات سعدی۔ اقسام و انواع کلام مقبول و عزیز عام۔	۴ر
ایضاً۔ کاغذ سفید گندہ۔	۱۲ر پ
دیوان عرفی شیرازی۔ استاد معروف	۹ر
کلیات نظیری نیشاپوری۔	۶ر
کلیات نظم۔ غالب دہلوی۔	۶ر
کلیات ظہیر فاریابی۔ از ملک الشعرا ابو نصر فاریابی۔	۱۲ر
دیوان ظہیر فاریابی۔ مداح قزل ارسلان مقدم از سعدی رح۔	۵ر
طیبات مذاقیہ۔ شیخ سعدی رح	۸ر
قصائد شیخ سعدی معروف و مقبول	۳ر
دیوان حضرت احمد جام۔ عارفانہ کلام معروف	۸ر
دیوان حضرت خواجہ معین الدین چشتی	۳ر
دیوان حضرت غوث الاعظم	۱ر
دیوان مخفی۔ ایرانی رشتی استاد سخن	۴ر